

# روانها کی عااااا سهماه سهماه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



به قلم : شکیبایا پستیبان

کاربر انجمن رمانهای عاشقانه

DESIGNER: BAN0018

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم.

نام رمان:

به رویاهای کودکی چشمک بزن.

نام نویسنده:

شکیبا پشتیبان

## به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

اسم مستعار:

ترانه

لقب:

کوه یخ.

تخلص:

عطر گل یاس

ژانر:

عاشقانه / طنز

من کودکانم

باور کن.

رنجها بسیار کشیده ام باور کن.

من کودکانم باور کن.

من کودکی در دوران کودکی ام.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
باور کن.

مرا به رویای کودکی وارونه کن.

من کودکم.

کودکی ناب و دوست داشتنی.

" باورم کن "

با سلام.

کوه یخ همیشه ماندگاره و باز هم بار دیگر دست به قلم شد و با اثری جدید به نام.

" به رویاهای کودکی چشمک بزن " دوباره اومد.

امیدوارم دل هاتون پر از شادی و لب هاتون همیشه خندان باشه.

اثرات ماندگارم :

۱- سوگی

۲- همیشه بی قرار " جلد دوم سوگی "

۳- فریاد یک برگ زرد " فیلمنامه "

۴- شبی در تاریکی " شبی رقص "

۵- مرد بلا زن ناقلا ( داستان کوتاه )

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
و اینک با رمان ششم به نام.

۶- به رویاهای کودکی چشمک بزن.

اومدم.

#ش\_پشتیبان

تاریخ نوشت ( تولد ):

۲۸/۰۵/۱۳۹۶

دوباره مهمان قلب هاتون شدم.

مقدمه و پیش گفتار آغازی رمان رو با هم ادغام کردم امید وارم راضی بوده باشید و لذت ببرید.

ممنون از همراهی و توجه تون.

پیش گفتار

👉 به نام حضرت دوست 👈

جوان ها خوب درک می کنند!

ای کاش می شد به دوران کودکی برگشت، فارغ از هر غم می شدیم. ❀❀❀

ای کاش می شد کودک می شدیم، فارغ از هر درد می شدیم.

ای کاش می شد همه ی " ای کاش " ها بر آورده می شد و ما حسرت به دل نمی شدیم. ❀❀❀

برگ برگ خاطرات را که ورق می زنم، متوجه ام که چه دوران شیرین و شادی داشتم. دورانی بی دغدغه. ✍️

دنیای کودکی مان بهترین دوران عمرمان در طولی زندگی بوده و هست. و اینک در رویایی از کودکی به سر می بریم. رویایی که کودک درون ما در آن پر از دغدغه و انشعاب است.

رویای کودکی شرطی است خاطره مانند برای دل کوچک مان، تا باشد همیشه ماندگار. ✍️

زندگی می کنیم به شرط رویای کودکی.

این قصه، قصه ای از رویای کودکی است که به دنیایی از رویاهای دوست داشتنی می پردازد.

در چرخ و فلک زندگی همیشه دنبال چیزی هستیم که بهترین باشد و عالی، و در این چرخ و فلک همیشه همه نوع درد و غصه، شادی و فرح هست و ما یا شاد هستیم یا غمگین.

روزگار هر چه قدر هم با ما بد باشد ما نباید روزگار را بد ببینیم باید بخندیم.

باید در تکاپوی شادی باشیم، در تکاپوی عشق باشیم، در تکاپوی زیبایی باشیم. زیبایی ای که فقط متعلق به ما باشد.

ما در این دنیا، جهان خود دنیایی هستیم برای دیگران. پس بهترین باشیم و خود را برترین ببینیم تا ما را بهترین بدانند.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشیمان  
و در این چرخ و فلک باید بچرخیم و بسازیم دنیایی که از درون جاری باشد.

یک دنیای کودکانه ی زیبا.

گاهی اوقات با یک چشمک زدن دنیای ما در کل تغییر می کند و زیبا می شود.

گاهی اوقات هم با یه چشمک زدن به فلک می رسد و آوار می شود.

مهم است که بدانیم دنیا را با چه دیدی می بینیم!

و در صفحه بعد بنگریم این رمان عاشقانه زیبا و طنز را .

مقدمه:

بچه بودم نه دیگه منتظر زنگ بودم.

نه دیگه واسه تو مثل تو دلتنگ بودم.

بچه بودم تو نبودی شبا زود خوابم می برد.

دل کوچیکم فقط غصه بازی رو می خورد.

بچه بودم چه قدر صاف و روون می خندیدم.

خوبیش این بود که ازت نمی خوامت نمی شنیدم.

بچه بودم همه ام مثل خودم بچه بودن.

نرم و ساده مث خاکای توی باغچه بودن.

بچه بودم خبر از تو خبر از دروغ نبود.

سر فکرای پریشون انقدر شلوغ نبود.



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
بچه بودم همه چی درست می شد ، سخت نبود.  
هیچکی اندازه ی من اون روزا خوشبخت نبود.  
بچه بودم دلم و هنوز کسی نبرده بود.  
هنوزم خدا اون و دست خودم سپرده بود.  
بچه بودم قدرم و ز نمونه بیشتر می دونست.  
کوچه مون حالا منو از تو که بهتر می دونست.  
بچه بودم کسی بیخود منو اذیت نمی کرد.  
مث تو میون بازیا خیانت نمی کرد.  
بچه بودم کسی مثل تو باهام بد نمی شد.  
بی توجه از کنار رؤیاهام رد نمی شد.  
بچه بودم نبود اون کسی که بهم راس نمی گفت.  
مث تو هیچکی بهم هر چی دلش خواست نمی گفت.  
بچه بودم عالمی بود آخه عاشق نبودم.  
از دس چشمای تو ، تو حسرت دق نبودم.  
بچه بودم بدون هیچ غصه ای رفتم شمال.  
لب دریا خونه های ماسه های ، بوی بلال.  
بچه بودم توی قایق بی تو خیلی خوش گذشت.  
دنیا رو کاش می دادم سالای رفته بر می گشت.  
بچه بودم خبر از خواهش و التماس نبود.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
لا به لای دفترام ، جز دو تا برگ یاس نبود.

بچه بودم عکس تو باعث دردسر نشد.

جز تو هیچکی باعث رفتن به سفر نشد.

بچه بودم انقدر از سادگیا دور نبودم.

واسه گوش دادن به تو ، انقدر مجبور نبودم.

بچه بودم کسی مثل تو منو رنج نداد.

برد و باخت تلخ ما مزه شطرنج نداد.

بچه بودم دلم از هیچ کسی ناراضی نبود.

فکر و ذکرم پیش هیچ چیزی به جز بازی نبود.

بچه بودم آسمون یه عالمه ستاره داشت.

غصه مون هر چی که بود یه دنیا راه چاره داشت.

بچه بودم و قهر و آشتیم روی هم لحظه نبود.

اخم و دردم واسه حرفی که نمی ارزه نبود.

بچه بودم بیشتر از این زمونا در می زدن.

اون روزا بزرگ ترا بیشتر به هم سر می زدن.

بچه بودم قلبای تو دفترم حقیقی بود.

روی دفتر خاطراتم عکس جوجه تیغی بود.

بچه بودم چقدر شعرای خوب بلد بودم.

کندن اسما رو رو درخت و چوب بلد بودم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشтіبان

بچه بودم چشم تو در به درم نکرده بود.

اون روزا فکر و خیالت ، خبرم نکرده بود.

بچه بودم روزای هفته شبیه هم نبود.

حواسم پهلوی اینکه چی بهت بگم نبود.

بچه بودم شادی پر بود تو دل بادکنکم.

آخر اون روزا کسی بود که بیاد به کمکم.

بچه بودم غروبا بوی غریبی نمی داد.

کسی هدیه به کسی ساعت جیبی نمی داد.

بچه بودم اگه مثل حالا مجنون می شدم.

از بزرگ شدن واسه ابد پشیمون می شدم.

شعر تکان دهنده رویای کودکی.

نام شعر: بچه بودم.

شاعر: مریم حیدر زاده.

به نام نامی خدای حق تعالی.

راوی: آیدا

مه ای در تاریکی، در تاریکی غبار آلود، تاریکی ای که آتش با همه گرمایش به آن روشنایی می بخشد.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
و این روشنایی که به تاریکی بخشیده شده از ماورای رنگ آتش است.

آتشی که مرا به خود می سوزاند و آن را تا عمق دلم چنان فرو می برد که گویی این دل زخم خورده است.

در درون ژرفای قلبم چیزی به رنگ عشق معنای باخت را به خود خو گرفته است.

و آن آتش که دمی از وجودم را به خود سوزانده چون شمع فروزان مرا ذره ذره آب کرده است.

شمعی از جنس قطره های رنگ آتش.

وجودم را برای خدایی می سازم که آتش جلایش ندهد.

که آتش دیگر نتواند وجود مرا به سخره بکشد.

در ته این قصه من امنیتی دارم از صلح و آرامشی که در اندرونم پنهان است.

ته این قصه سراب چیست جانا؟

جز این که عشق را ببازی؟

جز این که آتش عشقت را بسوزاند؟

جز این که همچو شمع بسوزی و دم نذنی؟

خداوند وجودم را چون عشق لطافت بخشید و مرا مهربانی عنایت داد.

امروز برایم طبیعت سر تکان می دهد و می گوید

« آری، تو دنیای من و جان منی، پس در این قلب به راستی در امان می مانی. »

\*\*\*

راوی : " دانای کل "

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشیمان  
امروز برای دو خواهر دو قلو به اسم های آیدا و آیلین بهترین روز است، روزی که در رشته دلخواه شان که پزشکی است قبول شده اند و به دانشگاه رفتند و ثبت نام کردند.

آیدا و آیلین هر دو زرنگ و تیز و باهوش هستند و در عین حال بازیگوش و همیشه شاد و سر حال هستند.

هر دو زیبا و خاطرخواه های زیادی دارند که آن ها را فراری می دهند بیشترین تفریح دو قلو ها گردش دو نفره و یا با دوستان شان است و هیچ وقت اجازه نمی دهند پسری به آن ها نزدیک شود و حد و حدود خود را با آن ها رعایت می کنند.

هر دو عاشق رشته پزشکی هستند و با هم قبول شدند هر دو ۲۰ سال از شهر تهران در مرکز ساکن هستند البته آیدا ۷ دقیقه از آیلین بزرگ تر است.

پدر شان مردی مهربان و خونگرم است و در ایران خودرو کار می کند و مادرشان خانه دار است.

آیدا و آیلین برادری دارند به اسم آیدین که آیدین ۲۸ سال دارد و برای مدرک فوق لیسانس خود به اروپا خارج از کشور رفته است و سالی یک بار آن هم موقع عید به خانواده اش سر می زند.

امروز آیدا و آیلین بعد از ثبت نام از دانشگاه خارج شدند و در راه خیابان اصلی بودند که آیدا راهش را گم کرد و ایستاده در کوچه ای که کاملاً در سکوت بود با خود گفت:

- ای بابا باز راهم رو گم کردم. آیلی کجایی؟

دور خودش چرخید و چیزی نیافت و عقب گرد کرد که محکم به چیزی خورد و صدای آیلین را شنید که با ناله می گفت:

- آخ آیدا کور بشی بینی خوشگلم. آخ.

آیدا رو به رویش ایستاد و گفت:

- کدوم ... بودی؟

- بی تربیت.

- گم شدیم یعنی؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- نه باید از اون سمت بریم.

- الان دماغت درد می کرد!!

- آخ آخ گفتم!

- آی کوفت لوس.

- اوهوم.

- بیا بریم.

و بعد با هم مسیری را طی نمودند و به خیابان اصلی رسیدند و تاکسی گرفتند و وقتی سوار شدند ماشین حرکت کرد و در داخل ماشین باهم صحبت کردند آیلین داشت می گفت:

- آیدا به نظرت بابا کی برامون اون ماشین آلبالویی هلو رو می گیره؟

- نمی دونم آخ بگیره خیلی عالی می شه واقعا دوسش دارم.

- آره خیلی قشنگه.

- ساعت چنده؟

- خودت ساعت داری؟

- یه ساعت پرسیدم ها!

- منم گفتم ساعت داری.

- دیونه.

- ننه خدا بیامرزت.

- ننه تو هم هست.

- فدای سرم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- دیونه.

- به تو رفتم.

- به مامان می گم.

- راه بازه حتما بگو.

- شک نکن.

و نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و گفت:

- ساعت ۱۲ ظهره.

- یعنی الان بابا اومده خونه؟

- حتما دیگه.

- آخ جون ترشک هام.

- لواشک های خودم.

- من که قبل ناهار اول ترشک هام رو می خورم.

- منم اول لواشک هام رو می خورم.

- یعنی خریده برامون؟

- بابا بدقول نیست.

- شک نکن.

و بعد آیدا رو به راننده تاکسی گفت:

- آقا می شه یه آهنگ خیلی شاد بذارید.

راننده که مرد میان سالی بود گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- الان دخترم.

و آهنگ شادی را از ضبط ماشین روشن کرد.

حتی یه بارم نشده به من دروغ گفته باشی.

یا بگی تنهات می ذارم دلم رو ترسونده باشی.

دروغ بلد نیستی بگی حرفات پر از صداقته.

نمی دونی کنار تو چه قدر خیالم راحتته.

همه چی تمومی، عشق و آرزومی، مال تو.

دنیا پر خوشبختی می شه وقتی رو به رومی.

نام آهنگ: آره تو

خواننده: میلاد باران

با تمام شدن آهنگ راننده ماشین را نگه داشت و آیدا و آیلین کرایه را حساب کردند و به خانه ویلایی شان رفتند و وقتی، در محوطه بزرگ حیاط باز شد فضا کاملا نمایان گشت پر از گل های رنگی زیبا که بوی خوش عطرش به مشام هر کسی می خورد حتما مست می شد.

درختان زیبایی دور حیاط را گرفته بودند و کل حیاط زمینش پر از سنگ ریزه های رنگی زیبا ریخته بود سمت چپ حیاط آلونک کوچکی قرار داشت که مال برادر شان آیدین بود و از موقعی که او به خارج رفته آیدا و آیلین و گاه مادر فقط داخل آن را تمیز می کنند.

در گوشه ای از حیاط میز و صندلی قرار دارد که روی میز گلدانی از گل سوسن است.



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
آیلین سیبی را از درخت جدا کرد و به دندان گرفت و خورد و مادرش را صدا زد و گفت:

- مامان؟ چرا بابا هنوز نیومده؟

مادر از خانه بیرون آمد و گفت:

- باز سیب نشسته خوردی؟

- بابا کو؟

- نمی گم بری تو خماری.

آیدا کنجکاو شد و خودش را لوس کرد و گفت:

- مامانی بابایی کو؟

- منم گفتم نمی گم تا جونتون در بیاد.

آیلین گفت:

- عه! مامان دلت میاد؟

- آره.

- آخرش که می فهمم.

و سیب را دوباره به دندان گرفت و به آیدا گفت:

- بیا بریم به درس مون برسیم. اگه می خواست بگه گفته بود.

دست آیدا را گرفت و به داخل خانه و سپس اتاق شان رفتند و لباس شان را عوض کردند و هر دو تونیگ سبز با شلوار مشکی، و شال سفیدی را بر دور گردن خود نهادند و روی تخت نشستند و کتاب ها و جزوه ها را پخش کردند تا یاد بگیرند در هنگام یادگیری آیلین مدام شوخی هم می کرد و سر به سر آیدا می گذاشت که آخر آیدا کلافه شد و گفت:

- آیلی می کشمت.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- عهه، بسه، خسته شدم از بس درس خوندم.

- خوبه خودت گفتی‌ها!

- غلط کردم. بیا بازی.

- اول درس تموم بشه.

- خر خون.

- تویی.

- ببین موضوع رو نگرفتی! بهت خر نگفتم که! خر خون یعنی بچه زرنگ.

- برو گمشو برا من فلسفه می بافه. خودم می دونم.

- قربون آدم چیز فهم.

- نفهم تویی. آیلی بشین درست و بخون اذیت نکن.

آیلین دفتر را برداشت و با خودکار قسمتی را علامت گذاری کرد و گفت:

- ببین من الان این قسمت رو نمی فهمم یا استاد بد توضیح داده؟

- خیلی خنگی. بده من برات توضیح بدم.

- فدات. خنگ هم تویی.

- آره معلومه.

هر دو در کنار این که درس می خواندند آیلین هر از گاهی شیطنت می کرد و سر به سر آیدا می گذاشت تا این که

آیلین کتاب و دفتر را بست و گفت:

- خب بسه بقیه بمون برا شب.

- آیلی بذار تموم کنیم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- بیا بریم پشت کامپیوتر با داداشی صحبت کنیم.

- وای آره، دلم براش تنگ شده.

- این دفعه دیگه حالت اسکایپ Skyp رو روشن تر کردم.

و بعد رفتند روی صندلی رو به روی میز کنار هم نشستند و آیلین کامپیوتر را روشن کرد و حالت اسکایپ را فعال کرد و منتظر ماند تا چهره برادرش نمایان شود.

کم کم در کامپیوتر تصویر پسری نمایان گشت. موهایش لخت و یک دست مشکی خالص، چشم هایش آبی، که بیشتر به سبز شباهت داشت، پوستی برنزه که بیشتر جذاب و زیبا ترش می کرد. و لب و دهان و بینی مناسب.

او آیدین برادر دوقلوها بود. خنده ای کرد و چشمکی زد و گفت:

- به به وروجک های خودم خوبین؟

آیلین لبخندی زد و گفت:

- سلام داداشی خوبیم. تو خوبی؟

- آره عزیزم خوبم.

آیدا گفت:

- اون ور آب خوش می گذره؟

- برا خوشگذرونی نیومدم که فدات شم. اما بدک نیست.

آیلین گفت:

- چه خبر؟

- هیچی. از شما چه خبر؟ مامان، بابا خوبین؟

آیدا گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشیمان  
- آره سر حالِ سر حالن.

- روز اول دانشگاه چه طور بود؟

آیدا گفت:

- عالی.

آیلین گفت:

- البته اگه گم شدن رو فاکتور بگیریم.

- خواهرای خلم من برم بعد میام پیش تون.

آیدا گفت:

- عه! داداش؟

- خواهرای گلم.

این دفعه آیلین گفت:

- داداشی خلم بای بای فعلاً.

و بعد از صفحه اسکایپ خارج شد و شعری شاد را با باندهای زیاد پخش کرد و هر دو باهم با شیطنت بلند شدند رقص کردند.

ای چراغِ هر بهانه.

از تو روشن، از تو روشن.

ای که حرفای قشنگت.

من و آشتی داده با من.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
من و گنجشگای خونه.  
دیدنت عادت مون.  
به هوای دیدن تو.  
پر می گیریم از تو لونه.  
باز میای که مثل هر روز.  
برامون دونه پاشی.  
من و گنجشگا می میریم.  
تو اگه خونه نباشی.  
همیشه اسم تو بوده.  
اول و آخر پروام.  
بس که اسم تو رو خوندم.  
بوی تو داره نفس هام.  
عطرِ حرف های قشنگت.  
عطرِ یه سحر و شقایق.  
تو همون شرمی که از اون.  
سرخ گونه های عاشق.  
شعر من رنگ چشاته.  
رنگ پاک بی ریایی.  
بهترین رنگی که دیدم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشیمان  
رنگ زرد گهربایی.

من و گنجشگای خونه.

دیدنت عادت مون.

به هوای دیدن تو.

پر می گیریم از تو لونه.

شعر: گنجشگای خونه.

خواننده: امین حبیبی.

با تمام شدن شعر دیگری پلی شد و آیدا و آیلین باز شروع به رقص کردند.

تو، تو دنیامی،

دلیل خنده هامی.

من رو تو حساسم،

عزیزم، عشق خاصم.

تو، تو دنیامی،

هر لحظه جلو چشمامی.

پس تا همراهم، بیا بگو که باهاتم.

کاری می کنم حرف تو باشه.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
آخه دل من از خدایه،  
آره آره از خدایه.  
که عشق تو همراهه.  
کاری می کنم حرف تو باشه.  
آخه دل من از خدایه،  
آره آره از خدایه.  
که عشق تو همراهه.  
قسم راست من، تویی تو.  
اسم تو هر دم ورد زبونم.  
نرو عشقم، نرو عشقم.  
نرو بی تو دلم می گیره.  
بیا با ما به از این باش،  
که قلب من پیش تو گیره.  
تو، تو دنیامی،  
دلیل خنده هامی.  
من رو تو حساسم،  
عزیزم، عشق خاصم.  
تو، تو دنیامی،  
هر لحظه جلو چشمایم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
پس تا همراهم، بیا بگو که باهاتم.

کاری می کنم حرف تو باشه.

آخه دل من از خداهشه.

آره آره از خداهشه.

که عشق تو همراهشه.

کاری می کنم حرف تو باشه.

آخه دل من از خداهشه،

آره آره از خداهشه

شعر: تو دنیامی

خواننده: محمد نجم

آیلین با حرفه و با شیطنت های به جایش در هنگام رقص آیدا را اذیت می کرد و با کمرش قر می داد.

شعر و صدای شان کل خانه را در بر گرفته بود که در آخر مادر کلافه شد و سمت اتاق شان رفت و در را محکم باز کرد  
و داد زد و گفت:

- بسه چه تونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون.

آیدا و آیلین دست از رقص برداشتند و آیلین رو به مادر گفت:

- عه، مامانی اذیت نکن، تو هم بیا برقص.

- برو بچه من مگه هم سن شما هستم!؟



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- این طوری نگو. هنوز جوونی.

- اون شعر و قطع کنین سرم و بردین. آه.

در همین لحظه پدر وارد خانه شد و خانومش را صدا زد و گفت:

- مهسان خانومم؟

آیدا و آیلین از صدای پدر ذوقی کردند و سمت او هجوم بردند و با هم گفتند:

- بابا؟

- جان بابا؟

آیلین گفت:

- لواشک هام.

آیدا هم دستانش را بهم کوبید و گفت:

- ترشک هام.

پدر هم گفت:

- نخردم.

هر دو دماغ شدند و پدرشان را سمت در هول دادند و آیلین گفت:

- برو با ترشک و لواشک ها برگرد.

پدر خودش را روی مبل هول داد و گفت:

- خسته ام.

آیدا لب بر چید و گفت:

- عههه! مامان؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

مادر خنده ای کرد و گفت:

- به من چه؟

و بعد به آشپزخانه رفت. آیدا و آیلین دماغ شدند و ناراحت به اتاقشان رفتند و آیلین آهنگ را قطع کرد. پدر بعد از پنج دقیقه بلند شد و سمت اتف دوقلو ها رفت و تقه ای زد و وارد شد. آیدا و آیلین هر دو به حالت قهر زیر پتو رفتند و خودشان را به خواب زدند. پدر نزدیک شد و روی تخت نشست و گفت:

- دخترای گلم؟ خل و چل های من؟ الان مثلاً قهر کردین؟ آیدا؟ آیلین؟ خب قهرید دیگه؟ چون می خواستم یه چیز توپ بهتون بدم. ولی شما قهرید. من رفتم.

و بعد بلند شد که برود در همان لحظه آیدا و آیلین جهش زدند و نشستند که پدر گفت:

- چه عجب. اصلاً تا حرف نزنید هیچی دست تون نمی دم.

آیدا و آیلین همزمان گفتند:

- بفرمایین.

پدر سوئیچی را از جیبش در آورد و گفت:

- اینم سوئیچ ماشینی که خواسته بودین.

هر دو ذوق زده شدند که آیلین و آیدا باهم جلو رفتند که سوئیچ را بگیرند پدر مانع شد و گفت:

- آ... آ، اول باید چند تا قول بدین.

آیلین لب گشجد و گفت؛

- چه قولی؟

- خب خب، یک سرعت گرفتن ممنوع، دو مردم آزاری ممنوع، سه تصادف کنین جریمه اش پای خودتون.

آیدا دماغ شد و گفت؛

- ما کجا مردم آزاریم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- خب نیستین.

آیلین جهشی کرد و سوئیچ را از دست پدرش گرفت و گفت؛

- آخ جوون، آیدا آماده شو بریم ددر دودور.

- الان.

- از دست شما.

آیدا و آیلین صورت پدر را بوسه زدند و باهم گفتند؛

- اینم هدیه شما.

پدر سرمست خنده‌ای کرد و از اتاق‌شان بیرون رفت و آیدا و آیلین همان‌طور که با صدای خودشان آهنگ می‌خواندند و باهم می‌رقصیدند فوری آماده شدند و داشتند از خانه بیرون می‌رفتند که مادر صدای شان کرد و گفت؛

- ناهار نمی‌خورید مگه؟

هر دو « نه » محکمی گفتند و به سمت حیاط رفتند و با ذوق سوار شدند و آیلین رانندگی کرد. آیدا رو به آیلین گفت؛

- بزن بریم دور شهر بگردیم.

- اوکی

و بعد سمت در حیاط حرکت کرد که در حیاط به صورت اتوماتیک باز شد و وقتی از خانه خارج شدند در خانه به صورت خودکار بسته شد. آیدا از ماشین آهنگ شادی را گذاشت و شروع به رقص و خوشحالی کرد.

\*\*\* \*\*

ساعت نزدیکی ۲۰:۰۰ شب بود و داشتند در خیابان می‌گشتند. تا این که آیدا گرسنه اش شد و گفت؛

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشתיبان

- گرسنمه. بریم خونه غذا بخوریم.

- اوکی.

هر دو عاشق دسپخت مادرشان بودند و تحت هیچ شرایطی غذای بیرون را نمی پذیرفتند. حتی اگر مجبور می شدند ساعت ها گرسنگی را تحمل کنند.

آیلین با بالاترین سرعت به خانه رسیدند. هوا تاریک بود و سایه گیاهان و درختان بر روی زمین مشهود بود. وقتی آیلین ماشین را در حیاط پارک کرد هر دو بعد از پیاده شدن کش و قوسی به بدن شان دادند و آیدا گفت:

- آخیش حسابی خوش گذشت.

- آره خیلییی.

و بعد باهم داخل خانه رفتند و سر و صدا ایجاد کردند مادر که از یر و صدای آن ها کفری شده بود با صدای بلند گفت:

- آروم تر. سر آوردید مگه؟

آیدا و آیلین به اتاق شان رفتند و لباس شان را عوض کردند و به آشپزخانه رفتند که بوی خوش قرمه سبزی مشام شان را پر کرد و فوری باهم میز را چیدند و باهم گفتند:

- مامان؟ شام.

- باباتون بیاد بعد.

- هنوز نیومده خونه مگه؟

- اومده. رفت دستش و بشوره.

در همین حین پدر آمد و صندلی را عقب داد و آیدا و آیلین به او سلام کردند و پدر گفت:

- خوش گذرونی خوش گذشت؟

آیلین با لبخند گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
- عالی.

- پس حسابی ترکوندین.

آیدا هم گفت:

- آره خیلی.

و بعد مادر غذا را آماده کرد و همگی باهم در حین شام خوردن شوخی و خنده کردند و وقتی شام تمام شد پدر رو به  
آیلین گفت:

- دخترم یه چای برام بذار.

- مهسان جونت هست.

- ای بچه پر رو. پاشو ببینم.

- نوچ.

و بعد بلند شد و دست آیدا را گرفت و گفت:

- بدو بریم.

پدر با خنده گفت:

- وروجکها

و بعد هر دو به سمت اتاق رفتند و آیلین آهنگی را از کامپیوتر پلی کرد و شروع به رقص و شیطنت کردند.

دنبال یه حرف تازه

توی رویای تو بودم.

واسه ابراز علاقه ام

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
این ترانه رو سرودم.

شعر: دوست دارم.

خواننده: سامان جلیلی.

سخن نویسنده:

اول سلام خدمت دوستان رمانی.

این که ما بین رمان اومدم برای صحبت، دلیل داشته که خواستم بگم، هیچ رمانی از اولش زیبا نیست. توقع نداشته باشید رمان از پایه زیبا باشه. حتی قلم قوی ترین نویسنده هم نمی تونه زیبانویسی به خرج بده. اما، من تمام تلاشم رو کردم که از اول زیبا باشه. اگه اون طور که خواستید نشد بازم پوزش. ولی، از اول رمان ظاهرش رو قضاوت نکنید و تا ته رمان باشید. به طبع رمان مهیج و زیبا تر خواهد شد.

دوستدار و ارادتمند

#شکیبا\_پشتیبان.

\* \* \* \*

هر دو از این که زیادی شیطنت و رقص کرده بودند خسته بودند. آیلین آهنگ را قطع کرد و هر دو خسته روی تخت ولو شدند و به خواب رفتند.

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب پریدند که آیدا روی تخت نشست و غور زد و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
- آیلی این آهنگ مزخرف چیه گذاشتی رو آلام؟

و بعد ادای گریه کردن را در آورد و گفت:

- ایشه

آیلین نشست و خمیازه ای کشید و گفت:

- بی ادب. به این قشنگی. دافی جون می خونه.

- ایشه.

هر دو خواب آلود بودند. به کمک یک دیگر بلند شدند و از اتاق خارج شدند و سمت دستشویی رفتند. در میان راه پدر آن ها را دید و با صدای محکم خندید. مادر هم که در آشپزخانه مشغول صبحانه درست کردن بود با صدای خنده پدر بیرون آمد و گفت:

- چی شده؟

ولی، وقتی چهره نامرتب و موهای به هم ریخته آیدا و آیلین را دید به همراه مهراد محکم خندید. آیدا و آیلین که نمی دانستند چرا پدر و مادرشان می خندند پرسیدند:

- چرا می خندین؟

مهراد بیشتر خندید که مادر گفت:

- برید دست و روتون بشورید متوجه می شید.

آیدا و آیلین با هم به دستشویی رفتند و مشغول شستن شدند وقتی سرشان را بلند کردند و باهم به آینه خیره شدند اول متعجب به یک دیگر نگاه کردند و بعد که انگار متوجه شده بودند که موهای شان ژولیده و پخش شده و مثل شاخ دوره سر چرخیده هر دو با هم محکم خندیدند. کمی مکث کردند و بعد باهم دوباره محکم تر خندیدند. و بعد فوری از دستشویی بیرون رفتند و به اتاق رفتند و موهای شان را شانه زدند و لباس مناسب پوشیدند و با برداشتن کیف به آشپزخانه رفتند. صبحانه را خوردند و از مادر خداحافظی کردند و از خانه بیرون رفتند و سمت حیاط رفته و سمت ماشین حرکت کردند و این بار آیدا رانندگی کرد و رو به آیلین چشمکی زد و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- پیش به سوی دانشگاه.

و از خانه خارج شدند و آیدا با سرعت سمت دانشگاه راند.

تا رسیدن به دانشگاه آهنگی را از ماشین پلی کردند و ادا و اطوار رقصیدن را در آوردند.

قربون خنده ات بس که ماهی.

پر احساسی چشم سیاهی.

وقتی باهامی کل دنیا.

با همه تلخی هاش واسم شیرینه.

شعر: رویا

خواننده: امیر یاشا

وقتی به محوطه بیرونی دانشگاه رسیدند آیدا ایستاد و رو به آیلین گفت:

- عینک دودی ات رو آوردی؟

- آره.

آیدا چشمکی زد و گفت:

- عالی. بزن بریم.

هر دو عینک دودی خود را زدند و روی سر خود گذاشتند و بعد آهسته و با طمأنینه، آرام و موقر و شیک و رسمی از ماشین پیاده شدند و در را بستند. نگاه خیره همه دانشجویان چه پسر چه دختر به سمت دوقلوها بود. بعضی ها در



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

دل آن‌ها را ثروتمندهای بدنام توصیف می‌کردند، بعضی‌ها آن‌ها را خوشبخت‌ترین و بی‌عم‌ترین عالم توصیف می‌کردند، بعضی‌ها لقب بچه سوسول را به آن‌ها داده بودند، بعضی‌ها حسرت می‌خوردند، بعضی‌ها هم بی‌خیال بودند و برای شان مهم نبود، آیدا و آیلین باهم وارد دانشگاه شدند و به کلاس ۲۰۱ موردنظر رفتند و هر دو باهم صندلی اول نشستند و کیف شان را کنارشان قرار دادند. جمعیت شلوغ دانشگاه پراکنده شد و هر کسی به سمتی رفت. کم‌کم کلاس ۲۰۱ شلوغ شد و همه نشستند. دخترها سمت چپ و پسرها سمت راست. هر کسی با کناری اش در حال صحبت بود و بعضی‌ها زیر چشمی دوقلوها را زیر نظر داشتند. آیدا و آیلین که زیرک‌تر از این حرف‌ها بودند و فهمیده بودند که زیر ذره بین دانشجویان قرار دارند و باهم رو به بقیه گفتند:

- چیه نگاه داریم؟

دختری که رو به روی آن‌ها نشسته بود به گرمی لبخند زد و گفت:

- حرص نزنین.

پسری از دور گفت:

- آخه خوشگلا رو دید می‌زنن.

آیلین هم گفت:

- بترکه چشم حسود و بخیل. آیدا یادم بنداز رفتیم خونه اسپند یادمون نره.

آیدا هم گفت:

- حتماً.

پسر دیگری گفت:

- بچه‌ها سقف کلاس و بگیرید اعتماد به نفسش ته حلقم.

دختر دیگری گفت:

- ول شون کنین تا صبح لاف می‌زنن.

پسری رو به او گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشیمان  
- مونا؟ ای بی تربیت.

دختر که مونا نام داشت کم نیاورد و گفت:

- کسی گفت حرف بزن؟ هر موقع گفتم جسد اون وقت پیر وسط.

- دارم برات.

- در خواب ببینی.

- هرهر.

- انقدر هرهر کن تا به عرعر برسی امین جان.

امین به ظاهر عصبی شد و سمتش رفت که مونا جیغی کشید و فرار کرد و امین هم دنبالش کرد و گفت:

- بی تربیت. زرنگی و ایستا ببینم.

مونا زبانی در آورد و گفت:

- نوچ نوچ.

- بی ادب.

همه از حرکت آن دو خنده شان گرفته بود. لحظه ای امین داشت مونا را می گرفت که در باز شد و استاد که مرد جوانی بود وارد شد.

مونا از فرصت استفاده کرد و نزدیک استاد قرار گرفت و فوری گفت:

- با سلام من مبصر کلاس.

استاد مردی با موهای مشکی کم پشت و قدی بلند و سفید پوست بود و لب و دهان و بینی مناسبی داشت.

استاد که ماجرای کلاس را نمی دانست رو به او با لحن بامزه ای گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- عه! جدی؟ من فکر می کردم دوران مبصری گذشته!

همگی از طرز صحبت استاد خندیدند که امین گفت:

- مونا بیا این ور.

- نیام.

استاد گفت:

- بنده یاسر خالقی مدرس کلاس امروز تون هستم.

امین گفت:

- استاد با اجازه برید کنار.

- چرا؟

- به خاطر خانومم.

خالقی با خنده گفت:

- خانومت یا جی اف F؟

- عه! استاد؟ شش ماهه ازدواج کردیم. حلقه دستامون ثابت می کنه.

خالقی نگاهی به دستشان کرد و گفت:

- مبارکه برید بشینید.

امین آرام به مونا گفت:

- خونه به حسابت می رسم.

خالقی پشت میز نشست و اول برگه A4 را به دست پسری داد و گفت:

- به ترتیب اسم هاتون رو بنویسید.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان

و بعد یکی یکی اسم هایشان را نوشتند و رسیدند به دخترها، آن ها هم اسم هایشان را نوشتند. آیدا و آیلین باز هوس شیطنت کرده بودند. وقتی لیست اسم به دست شان رسید. آیدا اسمش را " سوسن خانوم " نوشت و آیلین هم اسم خود را " عمو زنجیر باف " نوشت و دو نفر آخر هم نوشتند و بعد نفر آخر کاغذ را به دست خالقی رساند. خالقی یکی یکی اسم ها را خواند و حاضر زد و داشت می رسید به دخترها. همان طور که می خواند:

- مینا جوادی؟

مینا: حاضر

- مونا روحی؟

مونا: حاضر.

- همیشه روح باشه خوبه. نیکی اوحدی؟

نیکی: حاضر.

- نگین زارع

نگین: حاضر

- نگار مظلومی.

نگار: حاضر

- حالا واقعاً مظلومی؟

به جای نگار دختر کناری اش جواب داد و گفت:

- نه استاد. یه آتیشی به پا می کنه که.

- خدا به خیر کنه. سیما برومند؟

سیما: حاضر.

- سوسن خانوم؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
همگی خندیدند و گفتند:

- بلههه.

پسری با ریتم خواند:

- ابرو کمون؟

دخترها: بله؟

پسرها این بار دسته جمعی گفتند:

- چشم عسلی؟

دخترها: بله.

پسرها: دوستم داری؟

دخترها: نخیر.

با صدای استاد همگی ساکت شدند.

- اینجا مگه کلاس رقص و آهنگ؟

همگی با صدای بلند خندیدند که خالقی آن ها را ساکت کرد و گفت:

- سوسن خانوم باشو.

آیدا ایستاد و گفت:

- بله استاد؟

- پس شاهکار شماست.

- بله خودِ خودم.

- خوبه خوبه شیطون های کلاس کم کم دارن مشخص می شن.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
آیدا گفت:

- عه! استاد بد کردم بقیه رو شاد کردم؟

- تفریح و شوخی تون سر جاش و مناسبه. حالا معرفی لطفا.

- به نام خدا من آیدا محبی.

استاد همان طور که اسم او را می نوشت گفت:

- عمو زنجیر باف.

همگی با صدای بلند: بلهه.

استاد که این بار دیگر جو را متوجه شده بود گفت:

- زنجیر مرا بافتی؟

همگی: بلهه.

استاد خالقی گفت:

- عمو زنجیر باف باشو.

آیلین بلند شد و گفت:

- بله.

- آیدا بشین.

- من آیلین محبی هستم.

آیدا ایستاد و گفت:

- ما دوقلو هستیم.

استاد کمی گیج ماند و بعد از گیجی در آمد و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشیمان  
- خدا بخیر کنه این کلاس و با شما دوتا تا آخر ترم.

همگی خندیدند که استاد خالقی آن ها را ساکت کرد و از نظم و قوانین و شیوه تدریسش در کلاس با دانشجویان صحبت کرد.

جلسه اول بر طبق آشنایی گذشت و خالقی درس نداد. ساعت ده کلاس تمام شد. دانشجویان تا کلاس بعدی ۱۵ دقیقه وقت داشتند. همگی به سلف دانشگاه رفتند و هر کدام چیزی خوردند. اما، آیدا و آیلین بی توجه به گرسنگی شان سمت کلاس بعدی حرکت کردند و باز هم در آن کلاس صندلی اول را از آن خود کردند.

\*\*\* \*\*

دانشگاه کلاس ترم اولی های ورودی جدید تمام شده بود و هر کسی در حال خروج از دانشگاه بود که مونا به خاطر این که با امین برخورد نکند فوری حرکت کرد تا رد گم کند. چون به خوبی می دانست امین او را به خاطر شوخی بدی که کرده بود تنبیه خواهد کرد. همان طور که سرش پایین بود و حرکت می کرد محکم بر چیز سفت و محکمی خورد. سرش را بلند کرد و پسر جوانی را دید و بلافاصله معذرت خواهی کرد و خواست برود که پسر دستش را گرفت و گفت:

- کجا خانومی؟ بودی حالا؟

مونا تقلا کرد و دستش را کشید و گفت:

- گم شو بی شعور.

امین که تازه وارد محوطه دانشگاه شده بود. با دیدن پسری کنار مونا عصبی گشت و خون در بدنش منجمد شد و رگه های بدنش متورم شده بودند با بالاترین سرعت خود از بین دانشجویان حرکت کرد و به آن ها رسید و عصبی از زیر زبان رو به مونا غرید:

- می ری می شینی تو ماشین. بفهمم جای دیگه رفتی فاتحات خوانده است.

مونا از ترس زبانش بند آمده بود و اشک هایش می ریختند. می ترسید دعوایی رخ دهد، با دادی که امین بر سر او کشید مونا فوری رفت و خود را به ماشین امین رساند. جسسه هیکلی و ورزشی امین مقابل پسرک قرار گرفت. پسرک

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
که جسه لاغر و قدش از امین کوتاه تر بود فکر می کرد حریف امین است تنه ای به او زد. امین عصبی تر گشته و  
مشتی محکم بر دهانش کوبید و گفت:

- دست درازی به ناموس من؟

و لگدی محکم بر شکمش زد و گفت:

- بی ناموس بی همه چیز آ...

و فحش های رکیک نثارش کرد و او را آنقدر زد که او افتاد.

هیچ کدام از دانشجویان جرئت رویارویی و نزدیک شدن به او را نداشتند و می ترسیدند. هر کسی هم نزدیک می رفت تا آن ها را از هم جدا کند امین آن ها را پس می زد. از لب و دهان پسرک خون می چکید و روی زمین ولو بود و از درد به خود می پیچید. امین عصبی وارد ماشین شد و به سرعت سمت خانه حرکت کرد. مونا از سرعت می ترسید و باعث شد هق هقش اوج یابد. امین از گریه های او عصبانیتش بیشتر شد و داد زد و گفت:

- دهنهت و ببند.

- تو رو خدا آرومتر رانندگی کن تصادف می شه.

- ساکت شو.

- تو رو جون من.

همین جمله مونا کافی بود تا امین از سرعت بکاهد. جان همسرش که کم چیزی نبود! بود؟

به خانه رسید و ماشین را پارک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدند و سمت در خانه رفتند امین در را باز کرد و گفت:

- برو تو.

مونا قدمی بر نداشت. امین عصبی تر فریاد کشید:

- گمشو برو تو تا اون روی سگم بالا نیومده.



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پستیبان

چانه مونا لرزید و آرام داخل رفت و سمت اتاقش رفت و در را بست. امین هم داخل رفت و سمت اتاق حرکت کرد و در را عصبی باز کرد و چند داد بر سر او کشید. مونا هیچ نمی گفت. فقط گریه می کرد. امین از اتاق بیرون زد و دور خانه را چندین بار قدم زد. ساعت ۱۲ ظهر بود. امین آرام شده بود و از کارش پشیمان شد و قصد کرد از دلش در بیاورد. به اتاق مشترک رفت و مونا را ناراحت و دماغ دید که هم چنان داشت اشک می ریخت سمتش رفت و او را همانند پر کاهی در آغوش گرفت و چون گهواره ای سخت و محکم در آغوشش فشرد و بوسه ای مهمان پیشانی اش کرد و گفت:

- ببخشید خانومم. ببخشید سرت داد زدم.

مونا سعی کرد از آغوش او خارج شود اما، امین محکم تر او را فشرد و گفت:

- تا نبخشی ولت نمی کنم.

- ولم کن.

- جات راحت.

- من ناراحتم.

امین طره ای از موهای او را کشید و نوازش داد و گفت:

- عاشق موهاتم.

دستان ظریفش را در دست فشرد و گفت:

- عاشق دستای ظریفتم.

دستی بر گونه اش کشید و گفت:

- فدای گونه سرخت بشم. ببخشید. نباید منو عصبی می کردی.

اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- نبینم اشک بریزی. این چشما دنیای من نباید یه قطره اشک توشون باشه.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
و بعد آهنگی را از گوشی اش پخش کرد و گفت:

- تقدیم به تو خانومم.

و بیشتر او را به خود فشرد.

درگیر عشق تو شدم.

تو که خواب و خیال شبهامی.

قید همه چیز و زدم.

واسه این که تو الان باهامی.

هر چی تو دنیاست به کنار.

تو تموم چیزی که می خوامی.

وقتی بهت خیره می شم.

چشام از تو سیر نمی شن.

رویای شبهای منی.

تو همونی که عاشقشم.

زندگی بی تو واسه من.

خیلی سخته حتی تصورشم.

هر جا که باشی تو فکر توأم.

حس می کنم پیش منی.

باور قلب ما اینه که تا آخرش مال همیم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
ماه قشنگ شب‌هام.

مثل یه خوابی برام.

لحظه به لحظه زندگی‌م و،

با تو فقط سر می‌کنم.

وقتی تو چشمام زل می‌زنی.

عشقت و باور می‌کنم.

نام شعر: درگیر عشق تو شدم.

خواننده: Eno Band رضا پناهی.

امین نگاه خیره اش به لب‌های کوچک او خیره ماند و سرش را پایین تر و پایین تر برد و لب‌هایش را بر لب‌های  
کوچک همسرش قرار داد و پرولع و عاشقانه بوسید. نفس در درون حبس شد. و تنها صدای قلب‌های‌شان بود که  
کوبنده می‌تپید.

کمی که گذشت از او جدا شد و گفت:

- بخشیدی؟

- آره.

- عاشقتم.

- یه بار دیگه سر من داد بزنی می‌رم خونه بابام.

امین اخمی کرد و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- قهر کن لوس شو نازت و بخرم. ولی اجازه نمی‌دم بری خونه پدرت.  
- قهرم پس.

- من فدای عشق لوسم. دیگه بخشیدی.

- اوهوم.

و بعد آرام از بغل شوهرش خارج شد و گفت:

- بیا برو بیرون می‌خوام لباسم و عوض کنم.

- می‌خوام بدن خوشگلت و ببینم.

مونا محکم بر سینه مردانه او کوبید و او را سمت در هل داد و گفت:

- من به تو اعتماد ندارم بیرون.

امین خنده محکمی کرد و گفت

- آخ فدای حرص خوردنت بشم. شوخی کردم. پس زود بیا که شکمم گرسنشه.

و بعد از اتاق خارج شد و نفس عمیقی گرفت و سمت سالن رفت. مونا لباسش را تعویض کرد و از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت تا ناهار آماده کند.

\* \* \*

شعر متن:

روزهای رفته زندگی را ورق می‌زنم.

چه خاطراتی که زنده نمی‌شوند.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشیمان  
چه روزها که دلم می خواست.

تا ابد تمام نشود.

چه روزها که هر ثانیه اش،

یک سال گذشت.

چه فکرها،

که آرامم کرد.

چه فکرها،

که روحم را ذره ذره فرسود.

چه لبخند هایی،

که بی اختیار بر لبانم نقش بست.

چه اشک هایی،

که بی اراده از چشمانم سرازیر شد.

چه آدم ها،

که دلم را گرم کردند.

و ...

چه آدم ها،

که دلم را شکستند.

چه چیزها،

که فکرش را هم نمی کردم و شد.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

چه آدم‌ها،

که شناختم و ...

چه آدم‌ها،

که فهمیدم،

هیچگاه نمی شناختمِ شان.

و چه ...

و سهم من از این همه،

یادش بخیر می شود.

کاش ارمغان روزهایی که گذشت،

آرامشی باشد،

از جنس، " خدا "

آرامشی که هیچگاه،

تمام نشود.

نویسنده شعر: سجاد . ( برادر بزرگوارم. )

\*\*\* \*\*

دوقلوها در اتاق بودند. آیدا روی تخت نشسته بود و جزوه را حل می کرد. آیلین پشت کامپیوتر بود.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
بعد از اندکی آیلین آهنگی را از کامپیوتر پخش کرد.

خواننده؛ پاکان شیرازیانی

نام شعر: شب کوک

بشین رو به رومو چشمو ببین،

ببین آرزوهای من مسری ان

محاله بمونی و عاشق نشی

محاله بمونی و نشی مثل من

صدامو به احساس تو می سپرم

تا این حال و روز و قضاوت کنی

به عشق تو می خونم نت به نت

می خوام بودنم رو حمایت کنی

صدا مو می برم بالا

می خوام ثابت کنم

وقتی تو باشی زندگیم کوکه برات

تو اوج می خونم تا روشن شه

شب هر چی دل خاموش و متروکه

صدامو می برم بالا

می خوام ثابت کنم

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

وقتی تو باشی زندگیم کوکه برات

تو اوج می خونم تا روشن شه

شب هر چی دل خاموش و متروکه

غریبی نکن با کسی که دلش

همیشه به سمت تو سر می خوره

تا باور کنی مرد این بازیه

تو دستای دلشوره وول می خوره

نذار فاصله از تو دورم کنه

بگو خط کشی ها همه فرضی ان

دلایمون که از جنس آرامشن

به دنبال رویای بی مرزی ان

ندامو می برم بالا

می خوام ثابت کنم

وقتی تو باشی زندگیم

کوکو برات تو اوج می خونم

تا روشن شه شب هر چی

دل خاموش و متروکه

صدامو می برم بالا

می خوام ثابت کنم



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
وقتی تو باشی

زندگیم کوکه برات

تو اوج می خونم

تا روشن شه شب

هر چی دل خاموش و متروکه.

آیدا که از این شعر خوشش آمده بود. حواسش هم از درس پرت شده بود. جزوه هایش را بست و کنارش قرار داد و به آهنگ گوش سپرد که ناگهان تمام شد و آهنگ بعدی پلی شد.

نام شعر: دورهمی

خواننده: ماهان زد.

با شروع شدن آهنگ هر دو بلند شدند و وسط اتاق باهم با شکلک و ادا و اطوار رقصیدند.

حالا با من بخون. ایول.

من تا تو رو دیدم ایول.

تو رو پسندیدم. ایول.

به تو دلمو می دم ایول.

حالا با من برقص ایول.

با میچ دو دست ایول.

ببین چه قری می دم ایول.

و در این لحظه هر دو کمر نازیک و باریک شان را با قر چرخاندند.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
ایول. ایول. ایول.

حالا پپر بالا. ایول.

و با هم پرشی کردند که آیدا صدای اعلان کامپیوتر را شنید و رو به آیلین گفت:

- هوی؟

- هوی تو کلاته.

- کامپیوتر نور می زنه. فکر کنم پیام اومده.

- اوکی.

و بعد پشت کامپیوتر نشست و آهنگ را قطع کرد و رو به آیدا گفت:

- آیدا بیا داداشی اومده.

آیدا فوری کنارش نشست و آیلین حالت اسکایپ را فعال کرد و چهره ی خندان برادرش را دید و هر دو هم زمان گفتند:

- سلام داداشی خلم.

- سلام خواهرای چلم. خوبین؟

آیدا گفت:

- ما عالی. تو خوبی؟

- آره عزیزم. مامان بابا خوبن؟

- عالین.

این بار آیلین گفت:

- داداشی تونستی اون ور مخ بزنی؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- نه بابا سینگلم.

آیدا گفت:

- آها. خب تو هر وقت سه تا داشته باشی سینگلی.

- ای وروجک.

آیلین گفت:

- اسمش چیه؟

- آنیتا.

آیدا گفت:

- این که ایرانیه.

- آره.

آیلین گفت:

- به به داداش مون و! معلوم نیست رفته درس بخونه یا مخ بزنه!

- وروجک های خودمین که. خودتون بهتر از همه می دونین کسی و ندارما!

آیدا هم گفت:

- آره بابا. محض خنده می گیم. حالا جدی مخ نزدی؟

- نه.

آیلین دمغ شد و گفت:

- کی میای ایران؟

- به زودی.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- به زودی کی هست؟

- هر موقع دکتر را رو گرفتم.

- کی تموم می شه؟

- پنج ماه دیگه.

- پوف.

- قربون قیافه دمغت برم.

این بار آیدا گفت:

- برای همیشه میای دیگه نمی ری؟

- آره.

- آخ جونم. بعد هم بخوای بری من دیگه نمی دارم.

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- این خیلی تنگته.

آیدین تبسم زیبایی زد و گفت:

- آخ فدای اون دل کوچولوت برم که تنگ منه.

در این حین مادر آن ها را برای غذا صدا زد و آیلین رو به آیدین گفت:

- خو دیگه داداشی جونم. مامان صدا می کنه. بریم غذا. فعلا بایی.

آیدا هم گفت:

- بای داداشی.

آیدین هم گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشیمان

- بای خوشگلای آیدین.

و بعد آیلین از صفحه خارج شد و مانیتور را قطع کرد و کامپیوتر را Ternoff کرد و باهم از اتاق خارج شدند و رفتند غذا خوردند.

\*\*\* \*\*

روزها از پی هم می گذشت و هفته ها روز به روز می گذشتند.

آیدا و آیلین به دانشگاه می رفتند و دوست هم پیدا کرده بودند به نام دل آرا و مهر آرا زرافشان.

همیشه با هم شاد بودند و می خندیدند و مایه شادی بقیه می شدند و حتی در کلاس بعضی از ایتادها شیطنت های به جایی می کردند. درس های شان را هم سر وقت می خواندند. خیلی راحت با دخترها رابطه برقرار می کردند و با آن ها دوست می شدند. اما، نمی توانستند با پسر ها یکی باشند. و زیاد با پسر ها به جز مواقع درسی گرم نمی گرفتند. حتی در مواقع درس هم حواس آن دو جمع بود و زیاده روی نمی کردند. طبق معمول امروز هم کلاس داشتند. ساعت کلاسی بود و استاد که مرد جوانی بود در حال تدریس بود. آیلین سوسمار پلاستیکی را یواش از جیبش خارج کرد و روی پایش چسباند ریز خندید و رو به آیدا گفت:

- اوکی. من جیغ می زنم تو الکی از حال برو.

- باشه.

و بعد ریز خندیدند و عادی جلوه کردند. که طولی نکشید آیلین جیغ زد و ادای گریه کردن در آورد و گفت:

- سوسمار وایی سوسمار.

همگی هول شدند و استاد توضیح خود را قطع کرد و آیدا هم جیغ زد و خود را به بی حالی زد

دل آرا هم که می دانست این ها حتما باز نقشه جدیدشان است با هر دو هماهنگ کرد و نزدبک رفت و با پایش سوسمار پلاستیکی را الکی و ظاهری با قیافه چندش واری پرت کرد زیر میز و سعی کرد هر دو آرام کند. کلاس شلوغ شده بود. یکی از دانشجوها رفت و آب آورد به خورد هر دو دادند. استاد که دید سر رشته درس از ذهنش پریده. دانشجویان را ساکت کرد و کلاس را تعطیل کرد و رفت. آیدا و آیلین که تا الان خنده را به سختی نگه داشته بودند هر دو محکم زدند زیر خنده. بقیه هم که انگار فهمیده بودند نقشه بودند خندیدند. حتی پسر ها!

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
مونا محکم بر سر دل آرا کوبید و گفت:

- ای دلی بی شعور. تو هم می دونستی؟

- اوهوم.

مهر آرا دستش را بر قلبش گذاشت و گفت:

- بابا شما دیگه کی هستین. من فکر کردم واقعا از حال رفتین.

و بعد همگی با هم خندیدند. کلاس که دیگر تعطیل شده بود. همگی کم کم با خنده از کلاس بیرون رفتند.

\*\*\* \*\*

دو ماه گذشته آیدا و آیلین هر روز شادتر از همیشه اند. امروز دوقلوها به همراه دل آرا و مهر آرا از دانشگاه خارج شدند و در حین قدم زدن به پارکینگ ماشین های شان بودند. که دل آرا گفت:

- اوف درس های آموزشگاهی خیلی سختن.

مهر آرا هم گفت:

- وای به خصوص شیمی و دارو سازی.

آیدا گفت:

- خیلی هم آسونن. الکی نق نزنین.

آیلین گفت:

- بچه ها ببینین اون پسره رو چه جیگره.

آیدا به سرش کوبید و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- چشم چرونی نکن.

آیلین با ناراحتی گفت:

- چشم چرونی نکردم. فقط یه لحظه چشمم خورد فوری روم رو برگردوندم.

دلی گفت:

- خب حالا ناراحت نشو خودمون می دونیم.

مهر آرا گفت:

- ولی واقعا جیگره.

آیلین لبخندی زد و گفت:

- دوماهه از دور منو نگاه می کنه.

مهر آرا گفت:

- از کجا می دونی تو رو می بینه؟ شاید داره آیدا رو می بینه.

- مهربی منو می بینه.

دلی گفت:

- خب شاید آیدا رو ببینه.

- امم. شاید، ولی نگاهش سمت منه.

و بعد هر کدام سمت ماشین خودشان رفتند و سمت خانه حرکت کردند و وقتی به خانه رسیدند بوی غذا را حس کردند فوری لباس شان را عوض کردند و دست و روی شان را شستند. سمت آشپزخانه رفتند. به پدر سلام دادند و برای خود غذا کشیدند و فوری شروع به خوردن کردند. و وقتی کامل سیر شدند از مادر تشکر کردند و به اتاق شان رفتند. شب شد و شام را خوردند و هر دو برای خواب بخ اتاق رفتند و روی تخت دراز کشیدند آیلین کنار آیدا خوابیده بود. باز هم داشت برای او از آن پسر چشم خرمایی حرف می زد و می گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- آیدا؟

- جونم؟

- من همش احساس می کنم نسبت به اون پسره کشش دارم.

- بی خود کشش داری بگیر بتمرگ خوابم میاد.

- آیدا؟

- خب چه کنم؟

- فکر کنم عاشق شدم. یعنی عاشق شدم رفت.

- خاک تو سر پوکت.

- چیه خب؟

- هیچی. حالا بعد صحبت می کنیم بذار بخوابم.

- باشه بخواب شبت بخیر.

آیدا کم کم خوابش برد ولی ذهن آیلین درگیر بود. از بی خوابی شعر می گفت و به پسرک فکر می کرد. با صدای بلند

شعر می سرود و می خواند.

- ای کاش می فهمیدی که،

فقط تو هر لحظه ...

در روز هایم ...

در خاطره هایم ...

و در عبور و مرور شب هایم ...

هستی.



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

به چشمانم نگاه کن، نگاه کن که چه زیبا اشک هایم عنان از کف می برند و می ریزند!

نگاه کن که چگونه بارانی می شوند!

بنگر به دو چشمان ترم که خیس از اشک و آه است.

دلت برایم نمی سوزد؟

نسوزد، تو که رحم نداری. دلت را چنان از سنگ ساخته اند که نه عشقی را می بیند و نه می شناسد.

تو اصلاً با چیزی به نام اشک آشنایی داری؟

ببین درون دلم چه غوغاست!

ببین چشمانم دارد از گریه و اشک می سوزد.

خدایا، روزی همه امیدم دست بنده گانت بود، ولی خودت ببین خدا، ببین همین بنده گانت چگونه قلب تیره خورده  
ام را به آتش کشیده اند!

ببین چگونه مشتاق کور شدن چشمانم هستند!

خدایا دیگر در این دنیا آرزویی ندارم.

هدفم زندگی بود که کشتند.

می خواستم به مقام بالایی از بزرگی برسم که نابودم کردند.

این انصاف نیست، نیست!

وجودم را به صلابه کشیده اند. آنان که نمی دانند با بعضی از شوخی های نادرست شان به قلبم زخم می زنند.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پستیبان  
گر تو باشی هویدا.

من هستم همان عاشق شیدا.

ولیکن شکستند مرا در این عشق.

دیگر شدم شیء با ارزش و نا پیدا.

فوری از جایش بلند شد و شعرهایش را در دفترش نوشت تا یادش نرود. و بعد برق را خاموش کرد و خوابید.

# یک هفته بعد #

یک هفته گذشته بود. مثل همیشه دو دوقلوها، آیدا و آیلین و دل آرا و مهر آرا داشتند با هم از دانشگاه خارج می شدند و در حین قدم زدن به سوی ماشین شان حرکت می کردند که پسرک چشم خماری نزدیک شان رفت و گفت:

- ببخشید خانوم ها.

دو قلوها ایستادند و هم زمان گفتند:

- بله؟

- سلام.

دل آرا گفت:

- بفرمایین.

- من با آیلین خانوم چند لحظه کار داشتم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

آیلین دست آیدا را گرفت و با وقار سوار ماشین شد که پسرک سمت ماشین رفت و به شیشه زد آیلین شیشه را پایین داد و گفت:

- می شه خواهش کنم این کارت رو قبول کنی؟ کارت شرکتم شماره ام توش هست.

آیلین کارت را گرفت و به سرعت حرکت کرد که آیدا خندید و گفت:

- دیونه این چه کاری بود کردی؟

- خوشم اومد.

- تو که می گفتی ازش خوشت می آد!

- هنوزم می گم. فقط خواستم وقارم و حفظ کنم.

آیدا باز خندید و گفت:

- اوه، اوه وقار!

- بله چی فکر کردی پس؟

- آخی! پسر مردم! بده من کارتت و ببینم.

آیلین کارت را به آیدا داد و آیدا خواند و گفت:

- اوه! داشته باش. آرسام جهانی مدیر عامل شرکت بزرگ تولیداتی صادراتی وارداتی.

- به به.

و بعد از کمی خنده و شوخی بالأخره به خانه رسیدند و با خنده پیاده شدند و به داخل خانه رفتند و باهم به اتاق رفتند و لباس شان را عوض کردند. رفتند آشپزخانه غذا خوردند.

غروب بود. هوا تاریک و کوچه آرام. خورشید پشت ابرها پنهان شده بود. نیمه پنهان ماه کم کم داشت ظاهر می شد در خانه محبی سکوت بود. برای مادر عجیب بود که چطور دوقلوها امروز ساکت اند! دوقلوها در اتاق روی تخت کنار هم نشسته بودند و آیلین داشت از عشقش به آرسام برای آیدا تعریف می کرد.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشیمان  
مادر داشت می رفت آشپزخانه شام درست کند که تلفن خانه زنگ خورد و رفت سالن تلفن را جواب داد.

- الو؟

- سلام منزل محبی؟

- سلام بله بفرمایین؟

زن نفسی گرفت و گفت:

- می خواستم اگه اجازه بدین برای امر خیر برسم خدمت.

- امیر خیر؟

- بله.

- برای کدام دخترم؟

- آیلین.

- قدم تون روشن. تشریف بیارین.

- پس ما دو روز دیگه جمعه خدمت می رسیم.

و بعد از کمی صحبت تلفن را قطع کرد و دوقلوها را صدا زد و دوقلوها از اتاق بیرون آمدند و به سالن رفتند و روی  
مبل کنار هم رو به روی مادر نشستند و هر دو باهم گفتند:

- بله مامان؟

مادر نگاهی به هر دو کرد و گفت:

- آیلین قراره برات جمعه خواستگار بیاد.

آیلین متعجب به مادر خیره شد و گفت:

- من؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- نه من!

- وا مامان؟

- اینم یه خواستگاره مثل بقیه.

مادر بعد از کلی صحبت با هر دو در آخر گفت:

- هر چند آیدا ازت ۷ دقیقه بزرگتره.

آیدا گفت:

- اشکال نداره مامان.

- به هر حال من گفتنی ها رو گفتم. امشب هم با پدرتون در میون می‌ذارم.

و بعد هم هر دو از جای‌شان بلند شدند و سمت اتاق خودشان رفتند.

اندکی بعد پدر آمد. مادر شام را حاضر کرد و همگی شام را خوردند. آیدا و آیلین هم رفتند تا بخوابند.

مهسان هم ماجرای خواستگاری آیلین را برای همسرش مهرداد تعریف کرد.

و بعد برق اتاق‌ها را خاموش کردند و خوابیدند.

گاهی اوقات انتظار همون قدر که سخت و طاقت فرسا هست، همون قدر هم شیرین هست.

گاهی اوقات یه خبر تلخ از انتظار بیزارت می‌کنه.

گاهی اوقات هم یه خبر خوش باعث می‌شه زندگی رو زیبا ببینی. زیبا!

#ترانه بانو

همه چیز خیلی زود و سریع گذشته بود. دو روز چون باد گذشته بود. خواستگاری انجام شده بود. قلب آیلین سرشار از عشقی بود که به آرسام پیدا کرده بود. محبت ها و عاشقانه های آرسام را بی نهایت دوست داشت. وقتی او از عشق برایش می گفت روح او بر کالبد وجودش دمیده می شد. یک هفته از روز خواستگاری گذشته بود که خانواده ها برای راحتی آن دو اصرار داشتند این دو باهم نامزد شوند اما، آیلین با این که خودش بیشتر از همه مشتاق و خوشحال بود به شدت مخالف می کرد و تا حرفی از نامزدی می زدند، آیلین با اخم و ابروهای در هم می گفت:

- باید داداشی باشه.

و باز هم نتیجه اصرار خانواده ها بی ثمر باقی ماند. امشب هم یکی از آن شب ها بود. مهسان داشت با پسرش تلفنی صحبت می کرد و از نامزدی آیلین می گفت. آیدین هم همیشه درسش را بهانه می کرد و مدام می گفت:

- نمی تونم درس رو ول کنم. این هفته هم کلی مریض رو سرم ریخته.

و هر چه مادر تقلا می کرد تا او را به ایران بکشاند آیدین مصمم تر از قبل می شد و می گفت:

- نه.

در آخر مهسان کلافه گشته و آیدین گفت:

- خودم باهاش صحبت می کنم ماما جان.

و تماس از جانب آیدین قطع شد.

شب بود و همگی شامشان را خورده بودند. آیلین کنار آیدا روی تخت دراز کشیده بود. هیچ کدام خواب شان نمی برد. Enternet کامپیوتر روشن بود و حوصله هر دوی شان سر رفته بود. آیلین می توانست با عشق زندگی اش تلفنی صحبت کند و شب با خیال راحت سر به بالین نهد و بخوابد. اما، ذهنش درگیر تنها برادرش بود. او بدون برادرش رضایت بر هیچ نوع جشنی نمی داد. و این مورد حساس همه را، به خصوص، آرسام را کلافه و دل نگران کرده بود. او دیگر تاب و تحمل این همه دوری از آیلین را نداشت. حتی آیلین هم دلش می خواست که خیلی زود در کنار عشق

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پستیبان

زندگی اش باشد. اما، لحظه ای فکر آیدین از ذهنش بیرون نمی رفت. او دلش می خواست تنها برادرش شاهد تک تک همه جشن هایش باشد.

\*\*\* \*\*

آرسام جهانی جوانی ۲۸ سال، با مدرک فوق لیسانس الکترونیک، از یک خانواده با صلابت و با شخصیت و ثروتمند.

پسری قد بلند، چهارشانه، صورتی سیرت و سفید، لب و دهانی متناسب، چشمان آبی که در شب رنگ چشمانش تغییر می کرد و به سبز بیشتر جلا می داد و در شب چون نقره ای میان تلالو می درخشید. و او را زیبا تر از همیشه می کرد.

شب بود. آرسام تکیه بر دیوار کرده بود که نزدیک و کاملاً مماس با پنجره بود. پنجره اتاقش را باز نمود و باد سردی به درون اتاقش از فضای بیرون وزید و لرزش نامحسوسی را در بدنش احساس کرد. لرزش سرما! طولی نکشید که سرما جذب بدنش شد. مرد بود و طاقت هر چیزی حتی سرما را داشت. با چشمانش آبی اش که حالا در شب به رنگ سبز و یشمی و رگه هایی از سرمه ای بود به آسمان تاریک و ستاره هایی که پر فروغ بر آسمان می تابیدند و روشنایی زیبا و درخشانی را در آسمان به وجود آورده بودند، خیره کرد و نگاهش سمت ماه رفت که کامل در دل آسمان خودنمایی می کرد و نورش زمین را احاطه کرده بود. و ناگهان آرسام در دل گفت " عشق من، ماه من. " چشمانش در تاریکی شب درخشید. و این بار زمزمه کرد و گفت:

- ستاره من.

و سپس این بار دستش را بر قلبش گذاشت و گفت:

- آیلین من زندگی من.

او با خود فکر می کرد که وقتی آیلین کنارش نیست انگار تکه ای از وجودش از تنش جدا گشته و با خود در ذهنش می گفت " الان او هم به من فکر می کنه؟ یا خوابیده و چشمای قشنگش روهم پلک رفته؟ او هم دلش مته من که دلم براش تنگ شده برام تنگ شده؟ " و بعد طولی نکشید که خودش جواب کنکاش های عاشقانه اش را پذیرفت و در

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
دل گفت " قطعاً آره. " نفس عمیقی گرفت و پنجره را بست و سمت تخت خودش رفت و با فکر فردای بهتر و در  
کنار عشقش به خواب فرو رفت.  
صبح جدید دیگری آغاز شده بود.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

دوستان عزیزم ...

مدتی هست که فکر می‌کنم آدمایی هستن که رمان رو کپی می‌کنن و به اسم خودشون توی کانال یا گروهی نشر می  
دن به این دلیل که به طور مثال تعداد ممبر های کانال پایین هست تقریباً ۲۰ اما اگر نگاه کنیم می‌بینیم که پارت ها  
بیش از ۲۰۰ و ۳۰۰ تا سین می‌خورن.

یا حتی اونایی که آفلاین نویس هستن حتی خودم. که وقتی دقت کنید رمان حتی تو سایت هم بره سعی می‌کنن با  
کپی و کمی تغییر رویه رمان رو به نفع خودشون تموم کنن و...

این خیلی خاطر رو مورد آزار قرار داده .

اگر کسی هست که این کار رو می‌کنه عاجزانه ازش می‌خوام که به کار ننگینش ادامه نده .

من دارم برای تک تک نوشته هام زحمت می‌کشم، وقت می‌ذارم و پر وجود و عاشقانه می‌نویسم. پس کمی انسانیت  
داشته باشین.

اما متأسفانه کسانی هستن که با پرداخت هزینه ی بیشتر به انتشاراتی ها رمان هایی که به نام خودشون نیست رو با  
اسم و رسم خودشون چاپ می‌کنن

خواهشاً مردمی نباشیم که هیچ احدی حاضر نیست ازمون الگو بگیره.

سعی کنیم یه ذره خوب باشیم با هم و حقوق هم رو رعایت کنیم . کمی هم درک و انسانیت رو ببرید بالاتر.

خیلی ممنون. با تشکر.

ارادتمند شکیبا پشتیبان " ترانه "



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

☆☆☆☆☆☆☆☆

آرسام خوابش برده بود و یادش رفته بود که در شرکت جلسه ای داشت! مادرش از خواب بیدار شده بود و صبحانه را آماده کرده بود. به اتاق آرسام رفت تا او را از خواب بیدار کند و او را آرام صدا زد و گفت:

- آرسام پسر من؟ پاشو صبحونه.

- خوابم میاد.

- پاشو مگه نباید بری شرکت؟

آرسام فوری چون صاعقه زده ها شوکه گشت و روی تخت نشست و با صدایی که توأم با خواب آلودی بود گفت:

- مامان ساعت چنده؟

- هشت.

- ای وای چرا زودتر بیدارم نکردی؟ وای جلسه ام.

و فوری سمت دستشویی رفت و بیرون آمد که مادر گفت:

- من می رم زودتر بیا صبحونه تا بیشتر از این دیرت نشده!

- چشم.

مادر از اتاق بیرون رفت و آرسام فوری کت و شلوار رسمی یک دست مشکی را از کمد بیرون آورد و فوری تن کرد و سمت آینه رفت و کمی موهایش را شانه زد و بعد با زدن ژل به موهایش حالت داد که زیبایی و جذابیتش را چندین برابر کرد. کت و شلوار هم او را بیش از پیش خوش اندام تر از همیشه کرده بود. آن لباس مجلسی و رسمی در تن او میرقصید.

بعد از آماده شدن فوری به پایین رفت و کمی از صبحانه را عجله ای خورد و در حین حرکت از مادر تشکر و خداحافظی کرد و سمت ماشینش رفت و قفل مرکزی را باز کرد و سوار ماشینش شد و سمت شرکت با بالاترین سرعت راند.

امروز آیدا و آیلین کلاس نداشتند و خواب بودند. بعد از کلی استراحت بالأخره از خواب بیدار گشته و دست و روی شان را شستند و رفتند آشپزخانه و مادر برای شان صبحانه را آماده کرد. آیلین و آیدا همان طور در حال خوردن صبحانه شیطنت می کردند و گاهی هم سر به سر مهسان می گذاشتند. تا این که مادر مهسان کلافه شد و گفت:

- بسه. گم بشید تو اتاق تون سرم رفت.

آیدا و آیلین که صبحانه را تمام کرده بودند هر دو فوری از جا بلند شدند و به اتاق رفتند و وقتی به اتاق رسیدند در را بستند و سرخوش خندیدند که همان لحظه کامپیوتر صدا خورد و آیدا گفت:

- بدو ببین کی پیام داده؟

آیلین پشت کامپیوتر نشست و مؤس را برداشت و از **My Computer** حالت **Ski yp** را فعال کرد که چهره خندان آیدین روی صفحه نمایان گشت. آیدا فوری کنار آیلین نشست و بعد باهم سلام و احوال پرسی کردند و کمی شوخی و خنده می کردند که آیدین جدی شد و با تبسم محوی آیلین را مخاطب قرار داد و گفت:

- خواهر گلم؟

آیلین گفت:

- جونم داداشی؟

- سعی کن تا هفته دیگه جشن نامزدی بگیری.

- تو هم باید باشی ها!

- نه عزیزم. من اینجا دانشگاه دارم. بعدش هم کلی مریض رو سرم ریخته.

آیلین ناراحت شد و با اندوه گفت:

- به خاطر من مرخصی بگیر. همش یه روزه.

- فدات بشم. باور کن سرم شلوغه. جشن عقدت حتماً هستم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
آیلین بغض فرو خورده‌اش را هضم کرد و از جایش بلند شد و رفت روی تخت دراز کش کرد و پتو را روی خود  
انداخت که آیدین رو به آیدا گفت:

- عزیزم؟

- بله داداشی؟

- به آیلین بگو قول می‌دم که اگه بتونم میام. اگه نتونستم روز عقد حتماً میام.

- چشم.

- هر دو تون رو می‌بوسم. من باید برم مراقب خودتون باشین.

- چشم.

آیدا از Skyp خارج شد و کامپیوتر را خاموش کرد و سمت آیلین رفت و دستش را در دست گرفت و با مهربانی گفت:

- آیلی؟ ناراحت نشو قربونت برم. داداشی قول داد اگه بتونه میاد. ولی، اگه نتونست روز عقد دیگه حتماً هست.

و بالأخره بعد از کلی صحبت آیلین راضی شد تا مراسم را برگزار کند. و باهم از اتاق خارج شدند و با مادر صحبت کردند که جشن هفته دیگر باشد. مصادف با تولد حضرت علی (علیه‌السلام).

★★★★★★★★

جلسه در شرکت آذرین که متعلق به آرسام جهانی است برگزار شده و بزرگان در اتاق کنفرانس دور هم جمع شده اند و در حال صحبت‌اند. بعضی‌ها از نکاتی که دیگران می‌گویند نت برداری می‌کنند و روی کاغذ یادداشت می‌کنند. بعد از حدود دو ساعت که همگی باهم به نتیجه می‌رسند مدیر عامل شرکت فروزنده آقای تابان با آرسام دست داد و دستش را فشرد و گفت:

- انشاءالله تا هفته دیگه همه دستگاه‌های تولیدی از ترکیه به ایران می‌رسه.

آرسام هم در مقابل دست او را فشرد و رها کرد و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- انشاءالله.

و بعد کم کم سالن انتظار خلوت شد و آرسام کیف و مدارک و دفتر و اسناد را در دست گرفت و به اتاق مدیریت رفت و کیفش را زیر میز قرار داد و اسناد را روی میز، سپس روی صندلی چرخدار پشت میز نشست و سرش را از خستگی روی میز قرار داد و دو دستانش را روی سرش قلاب کرد طوری که هر دو آرنج دستش روی میز قرار گرفته بود. او از فرط خستگی به خوابی عمیق فرو رفت و وقتی چشم باز کرد منشی اش نیوشا که دختری زیبا و فریبنده بود را دید که با لبخند به او خیره شده و موهایش را با ناز و عشوه نوازش می دهد. آرسام فوری سرش را بلند کرد که رگ گرفتگی از ناحیه گردن را به خوبی احساس کرد همان طور که گردنش را با یک دستش ماساژ می داد رو به نیوشا گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

نیوشا دستش را نوازش گونه با لبخندی ژکوند بر سینه مردانه آرسام قرار داد و با ناز گفت:

- اومدم عشقم و ببینم.

- باشو برو بیرون.

نیوشا با عشوه خاصی گفت:

- عه عشقم بد نباش دیگه.

اشاره به آبمیوهی روی میز کرد و گفت:

- برات آبمیوه آوردم. بخور.

آرسام بدون اینکه درنگ کند و بداند نیوشا چه حيله ای دارد و نمی دانست درون آبمیوه ماده مست کننده ریخته است آن را یک نفس سرکشید و گفت:

- مرسی. برو بیرون کار دارم.

نیوشا لبخندی زد و دستانش را دور گردن آرسام حلقه کرد و گفت:

- می خوام مستت کنم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

نگاه آرسام خمار شد و به لبان نیوشا خیره شد و او را سمت خودش کشید و حریصانه لبان او را شکار کرد و با خشم نوشید. نیوشا که موفق شده بود او را در عین مستی خمار خود کند خوشحال چنگی بر موهای آرسام زد که آرسام وحشی تر از قبل لبان او را پر ولع نوشید و در آغوشش جا به جایش کرد و س\*ی\*ن\*ه او را از روی لباس چنگ زد نیوشا دستش را روی دست آرسام گذاشت و محکم تر فشرد که فشار دستان آرسام بیشتر شد و دندان محکمی از لبان او گرفت که نیوشا آهی از لذت سر داد. هر دو نفس نفس می زدند و نیوشا آرسام را به عقب هول داد که آرسام وحشی تر از قبل او را روی زمین کنار میز پرت کرد و رویش خیمه زد. مست بود و عقل و هوشش به درستی کار نمی کرد و اراده اش را از دست داده بود و سست شده بود. و باز شروع به بوسیدن او کرد نیوشا به سختی از او جدا شد و او را روی صندلی نشاند که آرسام روی صندلی خوابش برد و نیوشا هم دوربین عکس را از قبل آماده کرده بود را فوری برداشت و از اتاق مدیریت خارج شد و پشت میزش رفت و نشست و با خیالی آسوده به کارش ادامه داد و چند دقیقه بعد آرسام از خواب بیدار بود با دستش گردنش را ماساژ داد و پرونده ای که روی میز قرار داشت را بست. گیج بود و هیچی یادش نمی آمد. هوس قهوه تلخ با بیسکوئیت را کرد بلافاصله شماره اتاق منشی را گرفت و گفت:

- خانوم نیوشا یه قهوه تلخ با بیسکوئیت لطفاً.

و بعد تلفن را قطع کرد. طولی نکشید که نیوشا با سینی قهوه آمد و آن را روی میز آرسام قرار داد و با گفتن " خسته نباشی. " فوری اتاق را ترک کرد. آرسام قهوه را با بیسکوئیت خورد و بعد دوباره مشغول بررسی پرونده ها شد زمان خیلی زود گذشت و ظهر شد و آرسام خسته از جایش بلند شد کت را برداشت و پوشید و کیفش را از زیر میز برداشت و از اتاق مدیریت بیرون رفت و بعد رو به منشی گفت:

- خانوم نیوشا قرارهای عصر رو کنسل کنید بذارید فردا صبح.

- چشم.

و بعد بدون آنکه نگاهش کند از شرکت بیرون رفت و سمت پارکینگ رفت و سوار ماشینش شد و سمت خانه حرکت کرد.

★★★★★★★★

آیلین و آرسام باهم تلفنی صحبت کردند و قرار شد جشن نامزدی کوچکی فقط با حضور خانواده درجه یک برگزار شود. یک روز دیگر گذشت دوقلوها با دوستان به دانشگاه رفتند بعد از اتمام کلاس سوار ماشین شدند تا به خانه

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

بروند. در حین رانندگی چشم آیدا به گوشه خیابان که داشتند لبو می فروختند افتاد آیلین جایی نگه داشت تا آیدا برود لبو را خرید کند وقتی آیدا پیاده شد دختر بچه ای سمت ماشین آیلین آمد و به شیشه زد آیلین گفت:

- بله؟

- خاله اینو یه خانومی دادن گفتن بدم به شما.

آیلین پاکت را گرفت و گفت:

- مطمئنی؟

- بله. خدافظ.

و بعد فوری پاکت را در دست آیلین گذاشت و رفت آیلین آن را داخل کیفش گذاشت که همان لحظه آیدا با مشمای لبو آمد و گفت:

- بریم خونه خودمون درست شون کنیم بخوریم.

- اووممم.

آیلین حرکت کرد. وقتی به خانه رسیدند. ماشین را پارک کردند. به اتاق رفتند. آیدا لبو را به آشپزخانه برد و به مادر گفت " پوست بکنند درست کند. " و بعد به اتاق رفت و آیلین را مشغول خواندن چیزی دید بی خیال شانه ای بالا انداخت و مشغول عوض کردن لباس شد.

در نامه این گونه قید شده بود.

" سلام. بی حاشیه می‌رم سر اصل مطلب چون اهل مقدمه چینی نیستم. بهتره از زندگی من و عشقم آرسام بری بیرون. کسی که تو قلبش جا داره منم نه تو. آرسام هیچ علاقه ای بهت نداره. سد راهم نباش. وگرنه مجبور می‌شم جوری دیگه ای حالیت کنم. اگه هم باور نداری بهتره عکس‌های من و عشقم رو ببینی. #نیوشا "

آیلین با خواندن نامه قلبش از درون شکافته شد و عکس‌ها را از پاکت برداشت و هر چه را می‌دید باور نداشت. غم بزرگی در دلش لانه کرد. نه این امکان نداشت! او مطمئن بود که آرسام مرد رویاهای اوست و به او خیانت نمی‌کند. پس چرا داشت اشک می‌ریخت؟ پس چرا قلبش درد می‌کرد. لب‌هایی که متعلق به او بود چرا الان داشت مال دختر دیگری می‌شد؟ چرا؟ آیدا که چشمش به آیلین افتاد با دلهره و نگرانی گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- آیلی چی شده؟

آیلین پاکت را مجاله کرد و در کیفش قرار داد و گفت:

- من باید برم.

- کجا؟

آیلین بلند شد و حرکت کرد و به آیدا توجهی نکرد. سوار ماشین شد و از خانه به سرعت خارج شد. تلفنش زنگ

خورد با دیدن شماره آرسام بی درنگ دکمه سبز را زد:

- الو سلام عشقم.

- سلام کجایی؟

- چرا صدات گرفته؟

- کجایی؟

- خونه.

- بیا پایین.

و همان لحظه ماشین را جلوی خانه آرسام نگه داشت و پشت خط گفت:

- جلوی در خونه تون منتظرم.

و بعد هم تلفن را قطع کرد. آرسام که از صدای گرفته و غمگین او متعجب شده بود و نمی دانست چه شده فوری

آماده شد و به پایین رفت و آیلین را ایستاده کنار ماشین دید سمتش رفت و با چشمان اشکی و متورم او برخورد و

نگران گفت:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

- مهمه برات نامرد؟ آره؟

پاکت را جلوی پرت کرد و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- اینه اون همه دوستت دارم هات؟ من عاشقت بودم آرسام خیلی پستی.

آرسام دستش را گرفت و گفت:

- گریه نکن زندگیم.

آیلین دست او را پس زد و داد زد و گفت:

- متنفرم ازت.

قلبش داشت ذره ذره چون شمعی که سوزنده آب می شد می سوخت و نابود می شد. سوار ماشینش شد و بلافاصله از آن جا دور شد. آرسام شوکه شده بود و هیچ نمی دانست. پاکت را از روی زمین برداشت و با هر لحظه دیدن آن ها وجودش تکه و پاره می شد. هجوم خون در هورمون های بدنش ترشح شد. عصبی شد و صورتش به سرخی گرایید، فریادی از عرش دلش زد. گلویش می سوخت. تعجب کرده بود و خون در بدنش منجمد و یخ زده بود. بلافاصله به داخل خانه رفت و به اتاقش رفت و شماره آیلین را گرفت. باید به او می فهماند که اشتباه متوجه شده. هنوز دو بوق نخورده بود که صدای فریاد و گریه آیلین در گوشی پیچید.

- می دونی از چی می سوزم آرسام؟ از اینکه از احساسات دخترونه و عشق پاکم و به بازی گرفتی.

و سرعت ماشین را بیشتر کرد و بی هدف به مقصدی نامعلوم راند. آرسام دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- آیلی قلب من باور کن اشتباه می کنی. برگرد برات توضیح می دم.

آیلین چشمانش از گریه زیاد تار می دید و درست نمی توانست خیابان ها را ببیند و فقط فریاد زد:

- خفه شو لعنتی، خفه شو عکس ها که دیگه دروغ نیست اون لب ها سهم من بودن نه نیوشا منشی هرزه ات.

و بوق ممتد و تصادفی سهمگین و فریادی که آرسام پشت خط کشید. برخورد چند ماشین باهم. آیلین به جلو ماشین پرت شد پیشانی اش شکافته شد و خون ها لخته شدند و ریختند و دستش مایع ماند و نتوانست آن را حرکت کرد. شخصی در ماشین او را باز کرد.

- خانوم. خانوم.

دیگر هیچ نشنید و به اعماق سیاهی فرو رفت و بیهوش گشت.



پ.ن

آیدین: آیه دین، روشنایی.

ماوج: خمیده، کج شدن. خم شده. شکستن.

هورمون: گلبول های سفید و قرمز بدن انسان.

ترشح: افزایش، زیاد شدن.

خانواده همگی در بیمارستان بودند. مردی که با آیلین تصادف کرده بود داشت در ایست پرستاری با مأمور دولت صحبت می کرد. خانواده گریه می کردند. هیچ کس حال خوبی نداشت. آیلین را به اتاق عمل برده بودند. آرسام مدام پشت در اتاق عمل قدم می زد دل در دلش نبود و چون گنجشگ قلبش می کوبید. زیر لب مدام به نیوشا فحش می داد و ناسزا می گفت. بالاخره بعد دو ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون آمد و آرسام سمت او هجوم برد و گفت:

- دکتر حال خانومم چگونه؟

- خطر رفع شده.

- چی شده؟

- قسمت رگ عصب ایشون صدمه دیده بود. که اگه یه کم دیر ایشون رو می رسوندین. دچار بیماری روانی می شد و

...

- الان خوبه؟

- فعلا بیهوش هستن.

- می تونم ببینمش؟

- ایشون رو انتقال می دن به ICU. می تونین از پرستان لباس Gan مخصوص رو بگیرید ببینید فقط پنج دقیقه.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- ممنون.

آیلین را به ICU انتقال دادند و آرسام به کمک پرستار پیش آیلین رفت کنارش نشست. بغضش را فرو خورد و دست او را در دست گرفت و بوسید. حق او نبود عشقش بی جان در ICU بستری باشد. این که به او دستگاه وصل کرده بودند. برای آرسام دردناک و سرسام آور بود. آرسام دوباره دست او را بوسید و با بغض گفت:

- خانومم؟ به هوش بیا برات توضیح می دم. خیلی دوستت دارم.

پرستار آمد و گفت " پنج دقیقه وقت تمام شده. " آرسام بیرون رفت و لباس Gan را از تن خارج کرد و از ICU بیرون رفت. سپس بی رمق روی صندلی کنار راهرو نشست.

آیدا و مادر مدام گریه می کردند. پدر سعی داشت مهسان را آرام کند. از آب سرد کن بیمارستان آب برداشت و به خورد همسرش داد. حال هیچ کس خوب نبود. مادری که دخترش را می خواست. خواهری که قل دوستداشتنی اش را می خواست. پدری که جگر گوشه اش را می خواست. و مردی که بی صبرانه منتظر بود عشقش، تمام زندگی اش چشمان زیبایش را باز کند.

دو روز بعد.

پرستار برای چک کردن وضعیت او به ICU رفت که متوجه شد پلک های آیلین می لرزد. بلافاصله رفت و با دکتر آمد. دکتر بعد از چک کردن و معاینه آیلین دستور داد او را به بخش منتقل کنند.

بعد از انتقال او به بخش دیگر دستگاهی به او وصل نبود. و فقط به او Serom زده بودند. خانواده همگی کنار او رفتند. دو ساعت بعد به هوش آمد و همگی با او صحبت کردند. آیدا و آرسام به زور پدر و مادر را به خانه فرستادند. آرسام با آیدا صحبت کرد تا پیش آیلین برود ولی هر بار آیلین مایل به دیدن او نبود. از صبح آیلین حتی یک بار هم اجازه نداد آرسام نزدیکش شود و با داد و فریاد او را بیرون می کرد.

شب شد. ساعت ۲۱:۰۰ شده بود. آیدا پیش آیلین بود که آرسام وارد شد و نزدیکشان شد و گفت:

- آیدا لطفاً منو باهاش تنها بذار.

آیلین گفت:

- برو بیرون.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشیمان  
آرسام درمانده گفت:

- آیلی به خدا داری اشتباه می کنی.

آیدا آن ها را تنها گذاشت. آرسام سر باند پیچی شده ی آیلین را بوسید و گفت:

- بذار توضیح بدم.

آیلین خواست فریاد بزند که آرسام دست روی دهان او گذاشت و گفت:

- خواهش می کنم ازت.

آیلین چشمانش بارانی شدند آرسام دستش را از روی دهان او برداشت و چشمان اشکی او را پاک کرد و گفت:

- گریه نکن.

- منو به بازی گرفتی.

- به خدا اشتباه می کنی.

- نمی خوام صدات رو بشنوم برو بیرون.

- یه فرصت بهم بده توضیح بدم.

آیلین دوباره خواست فریاد بزند که آرسام جلویش را گرفت. او را محکم در آغوش کشید و سر او را روی سینه مردانه اش قرار داد و گفت:

- ببین لعنتی، گوش کن این صدا رو. قلب من داره برای داشتن تو این قدر تند می کوبه. بی انصافی نکن بذار توضیح بدم. نذار قضاوت اشتباهت هر دومون و از هم دور هم کنه. روزی پشیمون می شی که دیگه دیره.

آیلین این آغوش را دوست داشت. این گرمای تن عشقش را دوست داشت. حاضر نبود عشقش را با کسی سهیم شود. خود را محکم به او فشرد و اجازه داد دوباره اشک هایش سرازیر شود. آرسام که سکوت او را دید لب گشود و کل حقایق را برای او آشکار ساخت. چند دقیقه بعد آیلین به آرامی از او جدا شد و روی تخت ولو شد و با گریه گفت:

- فقط مال خودمی.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- فقط مال خودتم. قول می‌دم.

- معذرت می‌خوام.

- آگه همون لحظه توضیح می‌خواستی و نمی‌رفتی این اتفاق نمی‌افتاد. خب چه جوری تنبیه ات کنم کوچولو؟

و چشمانش را مستقیم خیره به لبان او کرد آیلین که متوجه شده بود شرمگین سرش را پایین نهاد. آرسام سرش را به او نزدیک و نزدیک تر کرد و تا آیلین لب گشود:

- نامح... -

آرسام حرفش را در گلو خفه کرد و لبان کوچک او را شکار کرد و پر و لع و عاشقانه بوسید. نفس هر دو در درون حبس شد و قلب های هر دو کوبش محکمی را پدیدار شده بود و محکم می‌تپید. وقتی نفس کم آورد از او جدا شد و گفت:

- آخیش، خیلی چسبید.

کمی باهم صحبت کردند که آیلین چشمانش خیره به لبان آرسام گشت آرسام لبخندی زد و با چشمک گفت:

- هوس کردی بازم؟ می‌خوای؟

آیلین سرش را پایین نهاد و خجل زده گفت:

- دندون گرفتی درد می‌کنه.

- ای جانم. جاییت درد نمی‌کنه؟

- سرم خیلی درد می‌کنه.

- الان می‌رم به پرستارت می‌گم.

و بلند شد و از اتاق خارج شد و پرستار را آگاه کرد و بعد به همراه پرستار وارد اتاق شد. پرستار به او مسکن قوی‌ای را تزریق کرد و چشمان آیلین بسته شد و به خواب رفت. آرسام هم کنارش نشست. درون اتاق کنار در ورودی کاناپه قرار داشت. آرسام بوسه ای ریز طولانی بر پیشانی او زد و سپس رفت سمت کاناپه تا کمی استراحت کند. همین که روی کاناپه دراز کش کرد چشمان خسته‌اش به خواب رفتند.



متن آهنگ :

عزیزم دارم آسیب می بینم، بدجوری داغون شدم

من به عشقت نیاز دارم، الان بهش نیاز دارم

وقتی بدون تو هستم، مثل یه چیزه ضعیفم

تو کاری می کنی که به پات بی اُفتم،

حالا روی زانو هامم.

نمی خوام که محتاج عشق تو باشم.

فقط می خوام صادقانه عاشق تو باشم.

و وقتی که ازم دوری برام عذاب آورده

عزیزم،

برام اهمیتی نداره که کجایی!

فقط می خوام جایی که هستی باشم.

و باید یکمی مزه کنم (از لبات)

بوسه از لب هات، آره لطفا.

می شه منو ببوسی؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
من همین جام

چون به یکم عشق و یکم دلسوزی نیاز دارم.

آره تو عشق ورزی رو نشونم می دی.

درستش کن.

به یکم آرامش تو زندگیم احتیاج دارم.

بوسه از لب هات، آره لطفا.

می شه منو ببوسی؟

تیکه های شکسته شده ی منو جمع می کنی.

منو تو خماری نذار، بیا و منو ببوس.

وقتی بدون توأم، احساس نا امنی می کنم.

تو تنها دلیل زنده بودن منی.

اون لباس مخملیه قرمز و می خوام

اون بوسه ی شیرینت و می خوام.

نذار هیچ کس تو رو ببوسه.

مگر این که اون نفر من باشم.

باید مردونه باشم،

هیچ کاری جز این درست نیست.

چون تو دختر از خلیج جنوبی کالیفرنیا هم داغ تری

و نمی خوام هیچ بازی رو انجام بدم،

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشیمان  
و باید از این بررسی (شوخی ندارم).

انقد آت آشغال ( آرایش ) به خودت نمال

بدون آرایش باش و منو ببوس.

#سوگار

#روبین اسپالز

Sugar#

Robi n Schul z Ft#

★★★★★★★★

خانواده های آرسام و آیلین آمدند به او سر زدند. سر و صدای آن ها باعث شد آرسام از خواب بیدار شود. کش و قوسی به بدنش داد و پیش آن ها رفت. بعد یک ساعت شوخی و خنده، خوردنی هایی را که آورده بودند را در یخچال گذاشتند و رفتند. آرسام قاشق و کمپوت را برداشت و نزدیک تخت رفت. کمپوت را باز کرد و یک قاشق برداشت و نزدیک دهان آیلین برد و گفت:

- بخور.

- گرسنمه.

- باشه اینو بخور می روم برات غذا می گیرم.

- غذای بیرون نه. غذای مامانم و می خوام.

- باشه عزیزم. به آیدا می گم از خونه برات غذا بیاره. حالا اینو بخور.

و کمپوت را آرام به او داد و آیلین همه اش را خورد. و بعد آرسام آیدا را صدا کرد تا پیش آیلین بماند و خود از بیمارستان خارج شد و سوار ماشینش شد و به سمت خانه مهسان حرکت کرد و وقتی رسید به مادر گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- مامان؟

- بله پسرم؟

- غذا دارین برای آیلین ببرم؟

- آره.

آرسام روی صندلی کنار میز غذا خوری نشست که مادر گفت:

- آرسام جان حال دخترم چطوره؟

- خوبه.

مادر مشغول گرم کردن غذا شد و برای آرسام هم غذا ریخت و گفت:

- تا تو غذا بخوری غذای آیلین هم آماده می شه.

- ممنون.

آرسام بلند شد به روشویی رفت و دست و صورتش را شست و با حوله پاک کرد و بعد به آشپزخانه رفت و غذایی که مادر مهسان آماده کرده بود را خورد و تشکر کرد و غذای آیلین را هم گرفت و با خداحافظی ساده‌ای از خانه خارج شد و سمت بیمارستان حرکت کرد. وقتی رسید دوقلوها را در حین صحبت دید. جلو رفت و نزدیکشان شد و رو به آیدا گفت:

- برو خونه استراحت کن. من پیشش هستم.

- ممنون. من می رم دوباره میام.

آرسام برای او آژانس گرفت و آیدا از آیلین خداحافظی کرد و رفت و آرسام آیدا را با آژانس راهی خانه کرد و گفت:

- رسیدی زنگ بزن.

- باشه.

- شب خوش.



به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان

ماشین رفت و آرسام پیش آیلین رفت. کنار آیلین نشست و غذا را از پلاستیک خارج کرد و جلوی آیلین گذاشت و گفت:

- اینم غذای مامانت. بخور.

- ممنون.

و شروع به خوردن کرد و کمی آب نوشید و دوباره غذا را خورد و تمام کرد. آرسام ظرف خالی را جمع کرد و داخل پلاستیک قرار داد و با موهای او ور رفت و گفت:

- بهتری؟

- آره. می خوام برم مسواک بزنم.

- باشه.

- ساعت چنده؟

- ده و سی دقیقه.

آرام آیلین را از جایش بلند کرد و سمت روشویی انتهای اتاق برد تا مسواک بزند. وقتی مسواک زد خمیر دندان و مسواک را شست و داخل پلاستیک قرار داد و دوباره به کمک آرسام به تخت برگشت که آرسام گفت:

- بخواب عزیزم.

- کی مرخص می شم؟

- سه روز دیگه.

- رو تخت بخواب.

- نه عزیزم تو راحت بخواب.

- تخت بزرگه جا داره پیشم بخواب.

- باشه.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
آرسام کت را از تن خارج کرد و با در آوردن کفش روی تخت رفت که آیلین گفت:

- پیشونی ام چند تا بخیه خورده؟

آرسام رویش خیمه زد و گفت:

- ده تا.

آیلین ناراحت شد که آرسام بینی اش را کشید و گفت:

- نبینم ناراحت باشی. قول می دم زودی خوب می شه.

آیلین لبانش را برچید و گفت:

- ماشینم؟

- غصه ماشین و نخور. خودم یه خوشگلترش و برات می خرم.

- عاشقتم.

- من بیشتر خانومم.

سرش را به آیلین نزدیک کرد و هرم نفس هایش را به صورت آیلین پاشید. ضربان قلب هر دو نامنظم شد و محکم  
تپید. آرسام خواست لب های او را شکار کند که آیلین سرش را به چپ برد.

=====

بی محلی می کنید تا بیشتر قدرتان را بدانند؟

فاصله می گیرید که تشنه ی بودن تان

و داشتن تان بمانند؟

زنگ نمی زنید، جواب پیام را یکی در میان می دهید که فکر کنند آنقدر ها هم دست یافتنی نیستید؟

اشتباه قضیه را متوجه شدید.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبای پشیمان  
بی محلی کردن شاید اولش جواب بدهد،

ولی بعد نتیجه اش دلسرد شدن است.

دلسرد شدن از شما و علاقه اش.

فاصله گرفتن شاید کمی باعث نزدیک تر شدنش باشد، ولی بعد فاصله ای بین تان ایجاد می کند که با هیچ چیز پر  
نمی شود.

زنگ نزدن و جواب پیام ندادن شاید اوایل کارآمد باشد، ولی بعد نتیجه هر یک پیامش می شود پشیمان.

می شود سرزنش کردن خودش و احساسش،

می شود پیام های تایپ شده ولی ارسال نشده.

هیچ رابطه ی پایداری،

هیچ عشق ماندگاری،

هیچ دوست داشتنِ همیشگی،

با کم محلی و فاصله گرفتن

پیش نرفته،

چه برسد به اینکه،

به سرانجام رسیده باشد.

=====

آرسام دست زیر چانه آیلین برد و سرش را برگرداند و سر باند پبچی شده او را بوسید. با دست دیگرش شکم او را  
نوازش داد و گفت:

- کوچولوی ترسوی خودم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- دندان نگیر.

- سعی می‌کنم.

و زبانش را بر لبان آیلین کشید و نوشید و پرولع لبان او را میک زد و نوشید. بعد از کمی لبان او را رها کرد و پر از عطش سر آیلین را بالا برد و سرش را در گودی گردن او برد. میک بر گردنش زد. چندین بار بوسید و میک زد و محکم گردن او را به دندان گرفت. آیلین دستش را روی سینه مردانه آرسام قرار داد و خواست جیغ بکشد که آرسام فوری با لبانش او را خفه کرد و چرخید و آیلین را روی خود قرار داد و گفت:

- سعی کن جیغ نرنی خانومی. اینجا بیمارستانِ خونه نیست هوم!

- گردنم و کبود کردی.

- تازه اولشه.

و دوباره لب‌های او را بوسید که آیلین عقب کشید و گفت:

- خوابم میاد.

- الهی فدات بشم که.

دوباره چرخید و آیلین روی تخت قرار گرفت و آرسام کنارش پتو را روی خود و آیلین نهاد و موهای او را نوازش کرد و گفت:

- بخواب عشقم.

و پلک‌های او بسته شدند و به خواب رفت و چند لحظه بعد هم آرسام پیشانی او را بوسید و خوابید.

هوای آفتابی و آسمان غرق در سوزانده شدن توسط خورشید تابنده به زمان و مردمانش فهماند صبح شده. و روزی دیگر پدید آمد.

آیلین در حال صبحانه خوردن بود و آرسام کنارش نشسته بود.

مهسان دل نگران دخترش بود و مرد او مه‌راد سعی می‌کرد آرامش نسبی را برای خانومش فراهم کند و او را از تنش‌ها دور کند. هر چند خودش هم نگران دخترش بود.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

آیدا هم دلش خواهرش را میخواست. دوست داشت کنار او میماند. اما، آرسام به او اجازه میماندن را نداد و او را مجبور کرد به دانشگاه برود تا از درسهایش عقب نماند. اما، خبری از دل آشوب آیدا که نگران تک خواهرش بود را نداشت.

آرسام عاشقانه خیره به عشق زندگیاش شد که داشت با ولع صبحانه میخورد. آبمیوه و کلوچه!

وقتی خورد لب برچید و رو به آرسام گفت:

- از اینجا خسته شدم.

آرسام نزدیکش شد دست او را در دست قوی و مردانه اش و سخت به گرمی فشرد و گفت:

- تحمل کن دیگه عزیزم.

آیلین لبانش را جمع تر کرد و گفت:

- آخه ...

و خواست ادامه حرفش را بزند که از عملکرد فوری آرسام هنگ کرد و شی نرم و گرمی را روی لبهای خود احساس کرد. آرسام با ولع و عاشقانه لبان او را به آرامی بوسید و بعد از چندی او را رها کرد که آیلین از هنگی در آمد و صورت سرخ زیباییش به گرایشی چون رنگ سیب لپهایش گردی انداخت و از شرم سرش را زیر نهاد. آرسام دست زیر چانه او برد و به آرامی سرش را بلند کرد و گفت:

- فدای خجالت خانومم. دیگه لبات و اونجوری نکن.

آیلین نگاهش را از او دزدید و پرده پنجره را کنار کشید که هاله ای از آفتاب به صورتش تابید و او را نورانی کرد. سپس به بیرون خیره شد. آرسام با لبخند نمکینی گفت:

- کوچولوی خجالتی.

و بوسه ای بر سرش زد و گفت:

- عزیزم؟

- اووم؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
- اوهم چیه؟ نگاهم کن.

آیلین به او نگاهی کرد که آرسام گفت:

- حالا شد.

دستش را نوازش کرد و گفت:

- باید برم شرکت یه کار نیمه تموم رو تموم کنم. می تونی تنها بمونی؟ یا زنگ بزنی مامانم بیاد؟

- می تونم آقامون.

- الهی من فدای " آقامون " گفتن هات بشم.

- خدا نکنه.

- الهی فدای مهربونی هات. پس من برم زودی میام.

- چشم.

و دست او را بالا گرفت و بوسه ای عمیق و پر مهر بر دست آیلین زد و با خداحافظی کوتاهی سمت درب خروجی اتاق رفت و از تعداد معدود افرادی که در بیمارستان قدم می زدند از آنجا خارج شد. و سمت جایی رفت که ماشینش پارک شده بود. سوار ماشین شد و به سرعت به سمت شرکت تازیانه زد.

=====

پ.ن

قوس: حرکت دادن اندام بدن

چون رنگ سیب لپ هایش گردی انداخت: کنایه از خجالت کشیدن. به معنی سرخ شدن گونه از شرم.

معدود: خیلی کم

تازیانه زد: حرکت کرد.

آرسام با همان جذبه همیشگی اش وارد شرکت شد و منشی را ندید و آبدارچی که پیرمرد مسنی بود را دید و گفت:

- آقا رضا خانوم نیوشا کجاست؟

- سلام مهندس. رفتن بایگانی الان میان.

- اومد بگو بیاد اتاقم.

- چشم رئیس.

آرسام با ژست خاص خود پر ابهت سمت اتاق مدیریت خود رفت و پشت میزش نشست و صندلی اش را به حالت خواب در آورد و سرش را به صندلی تکیه داد نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. هنوز کامل به آرامش نرسیده بود که نیوسا تقهطای به در زد و وارد شد و ایستاد و گفت:

- سلام با من کاری داشتین.

آرسام پا روی پا نهاد و خونسرد و با چشمانی خشمگین گفت:

- کثیف تر از اونیه که دستم و برا زدن بدن نحس و لجن پیم ببرم. دختره هرزه. یه بار دیگه دور و بر زندگی من بچرخه انقدر خونسرد نیستم. بفرمایید بیرون مستقیم قسمت تسویه حساب. شما اخراجید.

نیوشا که ترس و دلهره همه وجودش را در بر گرفته بود با لکنت گفت:

- و... ولی ...

- گمشو بیرون.

او دیگر تعلق را جایز ندانست و از اتاق مدیریت خارج شد. آرسام نفسی عمیقی کشید و خشمش را فرو خورد و بعد از کمی استراحت تلفن اتاقش را برداشت و با معاون شرکت تماس گرفت و گفت:

- الو نیما؟

- جانم؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- آگاهی بده روزنامه‌ها، مجلات، اینترنت، منشی جدید پیدا کن.

- ولی آخه چرا؟

- نیوشا اخراج شد.

- چی؟

- خدا حافظ فعلاً.

و بلافاصله تماس را قطع کرد و از شرکت خارج شد و بی‌قرار به بیمارستان رفت. با اینکه یک ساعت پیش او را دیده بود ولی باز دل‌تنگش بود و قلبش آیلین را بیش از پیش طلب می‌کرد. رو به روی آیلین قرار گرفت که آیلین گفت:

- کارت انجام شد؟

- آره. اوومم دلم برات تنگ شده بود.



شوق من چندین برابر می‌شود با دیدنت.

وای من دیوانه ام، دیوانه ی خندیدنت.

تو گلی گل، گل به معنایی پر از احساس ناب.

می‌شوم دیوانه تر هر لحظه از بوییدنت.

یا که نه تو سیب سرخی بر فراز یک درخت.

دست من دور است حتی از خیال چیدنت.

آه اصلاً بی‌خیالش، با خیالت هم خوشم.

سایه ای کافیست بانو از همه تابیدنت.

دلخوشی یعنی همین که هستی و می‌بینمت.



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشیمان  
دلخوشی یعنی که گاهی دزدکی پایدنت.

من کویر خشکم و تو ابری از بغض منی.

بشکن این بغضی که دارم با کمی باریدنت.

هر چقدر از تو بگویم باز هم لختی بخند.

آه من دیوانه ام، دیوانه ی خندیدنت.



آیلین هم گفت:

- چال گونه‌ها و خیلی دوست دارم می‌خندی جذاب تر می‌کنه.

آرسام لبخندی پر عشق زد و ملیح گفت:

- منم عاشق خنده‌هاتم. هر روز که می‌بینمت هر روز تر از قبل عاشق تر می‌شم.

آیلین سرخ شد که آرسام گفت:

- آخ که چه سرخی شدی لیدی من.

آیلین شرمزده چشمانش را بست که آرسام بوسه ریزی بر پیشانی اش زد و گفت:

- شانس آوردی دستت نشکست. فقط یه در رفتگی بود رفع شد.

داغی بوسه آرسام تا مغز و استخوان او نفوذ کرد. قلبش کوبش را پدیدار گشت.



زمان سریع تر از همیشه چون باد عظیمی که شاخه های درختان را به رقص در می‌آورد خیلی زود گذشت. آیلین و آرسام این روزها درگیر خرید برای جشن نامزدی بودند. ساعت ۱۴ عصر بود و آیدا کلاس داشت و باید تنها و بدون

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

آیلین می‌رفت. با خداحافظی از مادر از خانه خارج شد و سوار ماشین شد. که تازه تعمیر کرده بودند. از خانه بیرون رفت و سمت دانشگاه رفت. در حین حرکت به عقب خیابان خیره شد. باز هم همان مزاحم همیشگی! همانی که دو ماه او را تحت تعقیب دارد. آیدا دیگر به این مزاحم که شیشه های ماشینش دودی بودند و نتواسته بود تا حالا او را ببیند عادت کرده بود. هر گاه که کنجاوی می‌کرد چهره او را شناسایی کند به در بسته می‌خورد و نا امید می‌گشت. بی خیال مزاحم شد. دیگر راهی تا دانشگاه نمانده بود. تقریباً رسیده بود. با چرخاندن فرمان و عقب گرد ماشین را به محوطه دانشگاه برد و آن را پارک کرد و ریلکس پیاده شد. و نگاهی به آن طرف خیابان کرد که ماشین مزاحم را دید. باز هم دمغ شد و از شلوغی دانشگاه و دانشجویان عبور کرد و به کلاس ۲۰۳ رسید. و کنار صندلی دل آرا و مهر آرا نشست. و بعد از کمی صحبت، کلاس با دانشجویان شلوغ شد و استاد کویتی به کلاس آمد و مشغول تدریس شد. دو ساعت بعد کلاس تمام شد. و کویتی با برداشتن کیفش اتمام کلاس را اعلام کرد و رفت. که در کلاس همه‌ای ایجاد شد. چون آیدا بدون آیلین بود زیاد سر حال نبود. و خیلی زود با کمی شوخی و خنده با مهر آرا و دل آرا از دانشگاه خارج شد. به درب خروجی محوطه دانشگاه رسیده بود و در فکر بود که محکم به چیز سفت و محکمی خورد و دستش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

- آخ مامان دماغ خوشگلم.

مزاحم که خنده اش آمده بود. کمی لبخند محو زد و فوری آن را پاک کرد و به جلد جدی و مغرورش رفت. آیدا سرش را بلند کرد و با چهره جدی و خشک مرد رو به رو شد.

گاهی اوقات،

همیشه با کسانی بر می‌خوریم.

که خواه، ناخواه ممکن است،

همان رهگذر جزوی از خاطره‌ها، یا به نوعی.

به زندگی ما وارد شود.

آیدا که دید مرد قصد صحبت ندارد و فقط به او خیره است لب باز کرد و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- دید زدنتم تموم شد؟

مرد جوان به خود آمد و گفت:

- چی؟

- خوشگل ندیدی؟

- خوشگل دیدم جوجه اردک زشت ندیدم.

- بی تربیت بی شعور به نظرم برو دکتر صورتت و جراحی پلاستیک بکنه.

و بعد پوزخندی زد و به سرعت از دیدگان مرد محو شد و سمت ماشینش رفت. مرد از زبان درازی آیدا خوشش آمده بود او را تحسین کرد. این باعث شد لبخندی گوشه لبش جا خوش کند.

سپس با قدم‌های محکم و استوار به سمت ماشینش رفت و سوار شد.

آیدا با یک Ti kof ماشین را حرکت داد و لاستیک‌هایش جیغ گوش خراشی بر زمین به وجود آورد. آیدا که فهمید این همان مرد مزاحم است به خود لعنت فرستاد و گفت:

- آه، چه بدشانسی! نگاهشم نکردم ببینم چه تیپ و قیافه ای داره!

اما، خودش نمی‌دانست که آن مرد که او را مورد تحسین قرار داده است. از این که هر دختری اگر بود تا آن مرد را کامل دید نمی‌زد از او نمی‌گذشت ولی، آیدا خیلی ساده از او عبور کرد و رفت و این باعث علاقه بیشتر مرد به او شد که مورد مُشْفِق او قرار بگیرد. از فکر خارج شد و سمت خانه ماشینش را راند.

مرد سمت محل کارش رفت و ماشین را پارک کرد. سوار آسانسور شد و سپس با فشار دکمه آسانسور حرکت کرد. وارد مطب شد. منشی ایستاد سلام کرد. مرد با سلام زیر لبی محکم و جدی با گام‌های بلند به سمت اتاق مدیریت خود رفت. پشت میز رفت. کت را از تن خارج کرد و به صندلی آویز کرد و نشست که در اتاقش بدون زدن تقه‌ای باز شد و قامت بلند دوست صمیمی‌اش آرمین نمایان گشت. آرمین با لبخندی نزدیکش شد و گفت:

- به به چه عجب جناب دکتر منور کردی اومدی.

- اون در و ساختن برای زدن. سرت و می‌ذاری پایین مته یابو میای تو.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- به تو رفتم.

- گمشو.

آرمین خود را روی مبل ولو داد و نشست و گفت:

- خب؟

- چی خب؟

- منتظرم برام بگی.

- بالأخره بعد از دو سال امروز خودم رو به آیدا نشون دادم.

- حرف هم زدین؟

- یه جورایی.

- یه مشتولوق هم به من ندادی. آقا دو سال پیش گم و گورش کردی منم بعد دو سال دوندگی یهو دو ماه پیش  
چشمم خورد به یه دختر خوشگل و جذاب که از قضا گمشده تو شده پیدا!

- آرمین اذیت نکن جون من. حال و حوصله ندارم.

- مشتولوق بده.

- شب می‌ریم دربند به حساب خودم خوبه؟

- عالی.

- من می‌رم خونه یه کم بخوابم. حواست به مریض‌های منم باشه.

- اوکی برو تا شب.

کت را برداشت و تن کرد و حرکت کرد که آرمین او را صدا زد:

- بهراد؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
مرد که حالا بهراد نام داشت برگشت به آرمین خیره شد و گفت:

- بله؟

آرمین گونه او را بوسید و فوری از اتاقش زد بیرون که بهراد با خود گفت:

- پسرهای خل و چل.

و از اتاقش زد بیرون و در را محکم بست. پشت درب نوشته بود " دکتر بهراد زند متخصص مغز و استخوان " سمت  
منشی رفت و گفت:

- خانوم پویایی؟

- بله دکتر؟

- وقت‌های بیمارهای منو کنسل نکن. بفرست پیش دکتر کامیاب.

- چشم.

و سپس از مطب خارج شد و به پایین رفت و سمت خانه حرکت کرد. وقتی به خانه‌اش رسید لباسش را تعویض کرد و  
روی تخت ولو شد و ساعت را روی شش تنظیم کرد و خوابید.



بیوگرافی شخصیت‌ها:

بهراد زند، دکتر متخصص مغز و استخوان ۲۸ ساله، مردی جوان، مغرور، خشک، جدی، او بعد از بحث با مادرش که با  
ازدواج او با دخترعمویش اصرار داشت مخالفت کرد. این باعث شد که از خانه و خانواده جدا شود تا مستقل باشد. به  
دور از بحث‌های مادرش.

دو سال پیش برای پروژه بیمارستان باید به اروپا می‌رفت. که در فرودگاه ایالات متحده اروپا به مقصد کشور ایران /  
تهران آیدا را دید. ندانست که دلش پر کشید برای آیدایی که حالا کنارش نیست! او از حسش بی‌خبر بود و فقط می  
دانست که نسبت به این دختر حس خوبی دارد. او را تعقیب کرد اما، با رسیدن به ایران در تعقیب‌هایش یک روز  
لحظه‌ای غافل شد تا اینکه، همان یک روز در میان انبوهی از شلوغی او را گم کرد. تا اینکه به کمک دوستش بالاخره  
دوماه پیش او را بعد از دو سال پیدا کرد. و فقط دنبال فرصتی است برای یافتن حس خود و دلدادگی.

آرمین کامیاب پسری ۲۸ ساله دکتر و متخصص مغز و استخوان و قد و هیکل او ورزیده و تقریباً هم اندازه بهراد است. او مهربان، شوخ و خونگرم است. در مقابل که بهراد تلخ است. هر دو از بچگی باهم بزرگ شده اند و باهم درس خوانده‌اند.

بهراد بر خلاف آرمین که هر از گاهی تیپ اسپورت می‌زند حتی یک بار هم تیپ اسپورت نزده. خودش همیشه کت و شلوار می‌پوشد که باعث می‌شود اندام او بیش از پیش جذاب تر و هیکلش اندامی تر شود. آرمین هم چند وقتی است دلش برای دختری به اسم آرام می‌تپد اما، از نظر طبقه اجتماعی مادرش مخالف این ازدواج است. چون دخترک از قشر فقیر جامعه به حساب می‌آید.



غروب بود. بهراد آماده از خانه بیرون زد سمت خانه آرمین حرکت کرد. جلوی خانه اش رسید. تک بوقی زد. و آرمین با تیپ اسپورت که جذابیت او را چندین برابر کرده بود بیرون آمد و داخل ماشین بهراد نشست و بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت:

- یه کم دیگه دیر می‌اومدی با ماشین خودم می‌اومدم دنبالت.

- خب حالا.

و حرکت کرد و سمت دربند حرکت کرد که آرمین از او پرسید:

- بهراد به نظرت با آرام چه کنم؟

- نمی‌دونم. خب تو دیروز گفتی مادرت مخالفه سعی کن اول مادرت و راضی کنی.

- هر کاری کردم نشد.

- ببین آرمین نمی‌گم بی خیال آرام شو، نه! ولی بی خیال مادرت هم نشو.

- نفهمیدم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- از بس خنگی. منظورم اینه که موضعی پیش بیار که وقتی زمان انتخاب رسید بین مادر و عشقت، فقط به عشقت بها بدی درسته که ۲۸ سال برات زحمت کشیده اما، نباید اجازه بدی وقتی قدرت انتخاب یه آینده درست رو داری کسی دخالت کنه.

- یعنی می گی مادرم رو بی خیال بشم؟

- من اینو نگفتم. وقتی تو عشقت و انتخاب کنی. خب چون یه دونه پسری و مادرت پسر دیگه ای نداره مجبوره باهات کنار بیاد و نه نمیاره.

- ولی آرمینا رو داره.

- ببین آرمین، آرمینا یه دختره و تک دخترشه. همون طور که مادرت دوری از تک دخترش و خواهرت سختشه دوری از تک پسرش هم که تو باشی سختشه.

- آهان فهمیدم. کمک خیلی خوبی کردی دمت گرم.

و بعد هر دو تا رسیدن به دربند سکوت کردند. و بعد رسیدن به دربند به رستورانی با نماد قدیمی چوبی رفتند و روی میز چوبی نشستند و از طریق گارسون دیزی با مخلفات را سفارش دادند و سپس لحظات خوش و شادی را باهم در کنار هم گذراندند. تا شب آنجا ماندند. تا اینکه چند پسر و دختر جوان در آنجا شروع به کشیدن قلیان کردند بهراد هم که از دود قلیان اذیت می شد. بلند شد. آرمین هم بلند شد. و بهراد بعد از تسویه حساب به همراه آرمین از رستوران خارج شد. شب خوبی را گذرانده بودند. سمت ماشین رفتند و سوار شدند. بهراد اول آرمین را به خانه رساند و بعد به خانه خودش رفت. بعد از اینکه به خانه رسید بعد از پارک ماشین مستقیم بدون آنکه به سمت اتاقش برود سمت حمام رفت و دوش ۱۵ دقیقه ای گرفت و با حوله به اتاقش رفت و بعد از خشک کردن بدن خود، لباس راحتی پوشید و روی تخت ولو شد و خوابش برد.

کاش شود شبی در خواب،

رویا ببافیم آری.

کاش شود شبی در آن رویا،

\*\*\*\*\*

روز بعد روز فرد بود و روز یکشنبه، آیدا ساعت ۱۰ تا ۱۲ ظهر کلاس داشت و در دانشگاه بود. بهراد روزهای فرد مطب را تعطیل می کرد. چون آرمین بود. و چه خوب بود که آرمین را داشت. بهراد آرمین را واقعا مثل برادر نداشته خود عاشقانه و برادرانه دوست داشت. آرمین با همه تلخی ها و گزندی و خشک بودن بهراد کنار آمده بود و او را همه جوره قبول داشت.

بهراد قرار شد امروز وقت خود را تماماً به آیدا اختصاص دهد و او را تحت نظر بگیرد. کلاس آیدا هنوز تمام نشده بود. ۱۵ دقیقه تا اتمام کلاس مانده بود. بهراد داخل ماشینش بود و از شیشه ماشین به محوطه دانشگاه خیره شده بود. بالاخره صبر تمام شد و کلاس آیدا تمام شد. بهراد از ماشین پیاده شد و سمت محوطه دانشگاه رفت. منتظر ماند تا آیدا را ببیند اما، در میان انبوهی از دانشجویان نتوانست او را ببیند. همان طور داشت در میان دختران و پسران با چشم دنبال آیدا می گشت که ناگهان چشمش به در ورودی دانشگاه خورد که آیدا داشت به پسری جزوه می داد و چه قدر نگاه پسر بر اندام آیدا را می توانست به راحتی ببیند و حس آن پسرک را در کنار آیدا بخواند. هوس! خشم و غیرت در درونش بیداد می کرد. دستانش مشت شد. آتش خشم تمام وجودش را به هم ریخته بود و تا خالی نمی کرد آرام نمی شد. رگ گردنش از سفیدی به سرخی می زد و متورم شده بود. بی اختیار با تمام خشم سمت آیدا رفت. کنترل حرکاتش در آن لحظه غیر قابل پیش بینی بود. نمی دانست چرا؟ اما، جاذبه ای بود که با تمام وجود او را سمت آیدا می کشاند. و نمی دانست که آن چه جاذبه ای است که در دلش غلغله ای بر پا می کند؟! ولی، فقط می دانست که نباید اجازه دهد آیدا با هیچ پسری هم کلام شود. چون این برای او زنگ خطر بود. زنگ خطر! و در دل می گفت " آیدا فقط مال منه. مال من! " ندانست که کی به آیدا رسید! کی مشت بر دهان پسرک زد! کی او را نقش زمین کرد! کی همه مه شد! کی حراست آمد و ندانست که دانشجویان سعی در جدایی او از پسرک را دارند! و ندانست که چگونه لحظه ای به چشمان گریان آیدا خیره شده و غفلت کرد که پسرک چاقوی کوچک و تیزی را محکم به کتف او فرو کرد که فردایش به هوا رفت. پسرک که وضعیت را قمر در عقرب و اوضاع را خطرناک دید خواست فرار کند که بهراد با پای چپ ضربه ای محکم و کاری بر شکم پسرک زد و پسرک بر زمین افتاد. حراست پسرک را گرفتند. و بهراد بی حال نقش زمین شد و خودش را به گوشه ای دیوار کشاند. حراست به اورژانس زنگ زد و دانشجویان را رد کردند و کم کم محوطه خلوت شد. آیدا گریه می کرد و چشمش به چاقویی خورد که هنوز درون کتف بهراد قرار داشت حالش بد شد طاقت دیدن آن صحنه را نداشت و سپس رویش را برگرداند. خون همان طور از بدن بهراد می



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

ریخت. آیدا نمی توانست درک کند که چرا بهراد که آن را مرد غریبه و گاهاً مزاحم خطابش می داد با او درگیر شد؟! مفهومش برای او سخت بود. مگر چه کرده بود که خود نمی دانست؟! او که از نظر خودش خطایی را مرتکب نشده بود! بهراد به سختی گوشی اش را از جیب کت خارج کرد و شماره آرمین را گرفت صدای آرمین از پشت خط که شاد به نظر می رسید:

- سلام داداش بهراد خوش می گذره تعقیبت؟

بهراد نفس نفس زنان به سختی گفت:

- آ... آرمین بیا دانشگاه چاقو خوردم. زنگ بزن به تیموری بگو بیاد ماشینم و ببره خونه. فقط زود.

و تلفن را قطع کرد و آیدا را صدا زد که در همان حین صدای آژیر آمبولانس آمد و جلوی دانشگاه ایستاد آیدا که صدای بهراد را نشنیده بود. بهراد دوباره او را صدا زد:

- آهای دختر؟

آیدا نزدیک شد و پرستارها هم که دو مرد بودند به بهراد نزدیک شدند و هر دو متعجب شدند که یکی شان نگران گفت:

- آقای دکتر شمایین؟

دیگری هم گفت:

- دکتر زند؟

بهراد سوییچ را سمت آیدا پرت کرد و گفت:

- دوستم میاد اینجا همین جا بمون اومد سوییچ رو بده بهش. اسمشم هست آرمین.

زبانش آنقدر محکم و عامرانه و در عین حال خواهشانه بود که زبان آیدا را بست و آیدا به تکان دادن سر اکتفا کرد. پرستاری برانکارد را آورد. حراست ماجرا را برای پرستار تعریف کرد و وقتی بهراد را به داخل آمبولانس بردند، بهراد از پرستار خواست آدرس بیمارستانی را که می خواهند او را ببرند را به آیدا بدهند. پرستار هم همان کار را کرد. و بعد

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان

در آمبولانس بسته شد و آژیر فعال شد و آمبولانس حرکت کرد. پرستار می‌خواست زخم را ضدعفونی کند که بهراد مانع شد و گفت:

- چاقو رو بکش بیرون.

- ولی دکتر اون طوری ممکنه خون بیشتری از دست بدین.

پرستار همان قسمت زخم لباس را پاره کرد و بتاتین را روی زخم که عمیق به نظر می‌رسید ریخت که بهراد از درد لبانش را در هم فشرد و گفت:

- لعنتی.

- می‌دونم درد داره.

- چاقو رو بکش بیرون.

- دکتر؟

- نشنیدی چی گفتم؟ زود باش.

- ولی آخه من نمی‌تونم.

- پس خودم این کار رو می‌کنم.

و خواست خم شود که ناله ای سر داد و پرستار گفت:

- تکون نخورید.

- سریع باش زود.

- چشم.

پرستار با کمی درنگ چاقو را محکم بیرون کشید که بهراد ناله‌ی خفیفی سر داد و از درد به خود پیچید و خون بیشتری از بدن او فواره زد و پرستار او را نگه داشت و مواد ضدعفونی را روی زخمش ریخت و با بانداژ زخمش را محکم بست و فشار داد و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- دکتر؟ لطفا تکون نخورید.

بهراد که دیگر جانی برایش باقی نمانده بود و داشت مقاومتش را از دست می داد کم کم داشت چشمانش را می بست که پرستار گفت:

- یه کم دیگه تحمل کنین. نخوابین لطفا.

بهراد چشمانش را بست که پرستار محکم تر زخم را فشرد که بهراد آخ بلندی گفت و چشمانش را باز کرد که پرستار دوباره گفت:

- نباید بیهوش بشین.

و ماسک اکسیژن را به او وصل کرد. و روی زخم را محکم تر فشرد.

- آخ.

آمبولانس به ترافیک برخورد که با آژیر از آنجا عبور کرد. آیدا جلوی دانشگاه منتظر دوست بهراد بود که بالاخره آرمین سر رسید و از ماشین پیاده شد و شخصی مسن هم همراه او پیاده شد و آرمین اطرافش را دید زد و نزدیک در ورود و خروج دانشگاه رفت. آیدا که آن مرد را پریشان دید صدایش زد:

- آقا آرمین؟

آرمین سمت صدا برگشت و آیدا را دید و نزدیکش شد و گفت:

- بله؟

- خودتون هستید؟

- بله.

آیدا سوییچ را به او داد و گفت:

- این سوییچ رو یه آقایی دادن گفتن بدم به شما. بعد ایشون چاقو خوردن ازم خواستن بهتون بگم ایشون تو بیمارستان بزرگمهر بستری هستند.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- خیلی ممنونم خانوم.

- خواهش می‌کنم.

آرمین کلید را سمت تیموری پرتاپ کرد که تیموری آن را در هوا گرفت و آرمین گفت:

- ماشین دکتر زند رو ببر تو پارکینگ خونه شون. سویچ رو هم بده به سرایدار خونه شون.

- چشم. با اجازه.

تیموری سمت ماشین بهراد رفت و حرکت کرد. آرمین هم سوار ماشینش شد و به سرعت سمت بیمارستان بزرگمهر راند.

آمبولانس به بیمارستان رسید و بهراد را از آمبولانس خارج کردند. آرمین با بالاترین سرعت رانندگی می‌کرد. چراغ اتوبان داشت قرمز می‌شد و به شماره سه رسیده بود. آرمین نگاهی به چراغ راهنما کرد. پا روی پدال گذاشت و ترمز دستی را کشید و با بالاترین سرعت از چراغ قرمز که حالا شماره یک را نشان می‌داد عبور کرد و چراغ قرمز شد. درست زمانی که بهراد را داشتند داخل بخش بیمارستان می‌بردند آرمین سر رسید و به سرعت از ماشین پیاده شد و داخل بیمارستان رفت و خواست قسمت پذیرش برود که دید پرستاران بالای سر بیماری ایستاده‌اند و قصد نگه داشتن او را دارند. بیمار داشت رنج می‌برد، از صدای درد های بیمار فهمید که بهراد است نزدیک رفت و گفت:

- بهراد؟

همان لحظه بهراد به پرستار گفت:

- برید گم‌شید گفتم نه.

و بعد بی حال گفت:

- آرمین اومدی؟

- آره داداش. آروم باش.

و بعد پرستاری رو به آرمین گفت:

- دکتر باید ایشون و ببریم اتاق عمل. نمیان.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
آرمین نگاهی به بهراد کرد و رو به پرستار گفت:

- چرا؟

- می‌گن عمل نمی‌کنن.

- شما برید برانکارد رو بیارین من راضیش می‌کنم.

دو پرستارها رفتند تا برانکارد را بیاورند آرمین رو به بهراد گفت:

- چرا عمل نمی‌کنی؟ مگه دختری که از عمل می‌ترسی!

- چرت نگوها! زنگ بزن دکتر نجف‌زاده.

- چرا؟

- هیچی نگو. اگه فکر کردی من می‌ذارم اسماعیلی منو عمل کنه کور خوندی.

- پس دردت اینه؟

- آره.

- خب از اول می‌گفتی.

- خیلی خوابم میاد.

- دست من قوی تر از این پرستارهاست.

دستش را روی زخم بهراد گذاشت و پرستاری را صدا زد و با گفتن " برو به دکتر نجف‌زاده زنگ بزن بگو سریعاً بیاد  
مریض اورژانسی داره. " هم‌زمان محکم به زخم فشرد و گفت:

- سعی کن بیدار بمونی تا دکتر بیاد.

بهراد از درد لبانش را محکم بهم فشرد و دستش را روی دست خونی آرمین گذاشت و گفت:

- آرمین؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- جانم؟ درد داری؟

چشمانش را از درد بست و به هم فشرد.

- اهم.

- دیونه نخواب. خوبی؟

بهراد چشمانش را باز کرد و گفت:

- خوبم.

- آره خب. تو رو به مرگم باشی می گی خوبم.

و فشاری دیگر به کتفش وارد کرد و گفت:

- باز داره خونریزی می کنه.

که در همین حین دو پرستار آمدند و یکی شان گفت:

- دکتر کامیاب؟

- بله؟

- خانوم دکتر اسماعیلی بودند که، اگه تا اومدن دکتر نجفزاده ایشون از حال برن ما چی کار کنیم که؟

- خانوم ترکمنی من حواسم هست تا اومدن ایشون یک بسته پانسمان جدید بیار.

- چشم.

و باز هر دو پرستار باهم رفتند. که بهراد گفت:

- آیدا رو دیدی؟

- آره. شاه ماهی تور کردی پسر.

و همان لحظه محکم تر زخم را فشرد که بهراد به سختی لب باز کرد و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- فشار نده لعنتی.

- زخم خیلی عمیق. کدوم بی شعوری چاقو زد؟

همان لحظه پرستار به همراه دکتر نجف زاده که مرد ۳۰، ۳۲ ساله به نظر می‌رسید نزدیک شدند و آرمین کنار ایستاد  
دکتر کنار بهراد ایستاد و نگاهی به زخم کرد و گفت:

- هر چه سریع تر اتاق عمل و آماده کنید.

همه چیز خیلی سریع پیش رفت. بهراد را به اتاق عمل بردند و او را روی تخت قرار دادند. چند پرستار و چند دکتر  
بالای سر او بودند. کمی جلوتر وسایل تیغ و جراحی داخل سینی فلزی قرار داشتند. متخصص بیهوشی نزدیک بهراد  
شد و گفت:

- دکتر آماده‌ای؟

- هوم!

ماسک اکسیژن را روی دهان او گذاشت و گفت:

- یه نفس عمیق لطفاً.

بهراد نفسی گرفت و چشمانش بسته شد. دکتر جراح با تیغ‌های سمت زخم رفت و مشغول شد.

□□□●●●□□□●●●□□□●●●□□□●●●□□□

◇ دو ساعت بعد. ◇

عمل انجام شد و دکتر رو به پرستاری گفت:

- ده دقیقه بمونید اگر به هوش اومدن ببریدش بخش. اگه به هوش هم نیومد بهش ملغین بزنی و انتقالش بدید.  
بخش اتاق خصوصی.

پرستار "چشم" گفت و دکتر از جلویش رد شد.

آرمین روی صندلی کنار راهرو نشسته بود و بی‌قراری می‌کرد تا اینکه دکتر از اتاق عمل بیرون آمد و آرمین بلافاصله  
بلند شد و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- حالش چگونه؟

دکتر نجف‌زاده ماسک سبز پارچه ای را از دهان خود برداشت و گفت:

- خوبه. ولی، فعلاً بیهوشه.

- خدا رو شکر.

- کی بهش چاقو زده؟

- نمی‌دونم.

- شما دو تا که رفیق فابریک هم هستین. پس چطور نمی‌دونی؟!

- من پیشش نبودم. به منم حرفی نزده هنوز.

- آهان. من باید برم.

- موفق باشی.

- سلامت باشی. فعلاً.

دکتر نجف‌زاده از جلویش رد شد و حدود ده دقیقه بعد بهراد را از اتاق عمل بیرون آوردند و او را سمت بخش بردند.

به او **Seram** وصل کردند و رفتند. آرمین کنارش نشست و او را نگاه کرد. تمام صورت بهراد غرق در عرق بود. و

خیسی عرق از پیشانی‌اش بر صورتش می‌ریخت. آرمین از کنارش دستمالی برداشت و صورت او را پاک کرد و

دستمال را دور انداخت. آرمین گوشی‌اش را از جیب برداشت و به پدر و مادر او خبر داد و آن‌ها نگران به بیمارستان

آمدند. مادر بهراد اشک می‌ریخت و نگران تک پسرش بود. هر دو رفتند به او سر زدند و دو ساعت کنارش ماندند.

وقتی او به هوش نیامد. پدر بهراد به زور خانومش را به خانه برد و خودش تنها به بیمارستان برگشت. ساعت ۱۶ عصر

بود و دیگر زمان ملاقات تمام شده بود. فقط آرمین کنار بهراد مانده بود. پدر هم به محل کارش رفته بود و از آرمین

خواسته بود به محض به هوش آمدن بهراد به او خبر دهد. ساعت نزدیک به ۱۷ بود و آرمین هم‌چنان کنار بهراد بود.

که گوشی‌اش زنگ خورد و فوری جواب داد:

- بله؟



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- آقای دکتر مریض دارین.

- خانوم پویایی مگه نگفتم همه مریض‌های امروز رو کنسل کن!

- بله. ولی آخه ...

- بس کن خانوم محترم. بفرستش پیش دکتر عتاب.

- چشم.

و بعد تلفن را قطع کرد. که همان لحظه بهراد به آرامی چشمانش را باز کرد. خواست بلند شود بنشیند که فریاد بلندی از درد سر داد آرمین فوری او را روی تخت خواباند و اعتراض آمیز گفت:

- آروم باش ببینم.

بهراد درد داشت، بدنش درد زیادی داشت و رنج می‌برد. اما درد جسم او در مقابل درد قلب و غرورش چیزی نبود. او درد غرور داشت. حالا می‌توانست به احساس خود اعتراف کند. عاشق گشته که برای یک دختر تا قصد جانش رفته است و چاقو خورده. او مغرور است. آن هم بیش از حد! می‌ترسد به عشقش اعتراف کند و آیدا او را پس زند. که در این صورت غرورش می‌مُرد. در آن صورت باید از غرور هم درد می‌کشید. نفسی گرفت و چشمانش را بست که آرمین گفت:

- بهراد خوبی؟

- آره.

آرمین زنگ بالای تخت بهراد را زد و چند دقیقه بعد پرستاری آمد و نزدیک بهراد شد و گفت:

- طوری شده؟

آرمین گفت:

- به هوش اومد.

پرستار Seram را از دست بهراد جدا کرد و در هنگام رفتن گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان

- الان می‌رم به دکترشون اطلاع می‌دم.

- مرسی.

پرستار رفت و آرمین رو به بهراد گفت:

- قیافه‌ات داد می‌زنه داری از درد می‌میری. من موندم این همه مقاومت دیگه برا چی! آخه یه ناله ای یه آخی. مته

اینکه تازه عمل کردی‌ها!

- چه کنم!

- وا!

- دیونه.

همان لحظه دکتر نجف‌زاده با پرستار وارد شد و نزدیک‌شان آمد و کمی بهراد را معاینه کرد و گفت:

- خوبی دکتر زند؟

- خوبم.

- درد نداری؟

- نه.

همان لحظه آرمین گفت:

- دروغ می‌گه درد داره. لطف کنی یه ملفین یا مسکن بهش بزنین.

- باشه.

و بعد دکتر نجف‌زاده رو به پرستار گفت:

- یه مسکن بهشون بزنیند.

- چشم Seram چی؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
- نیازی نیست دیگه.

و بعد پرستار و دکتر رفتند و بهراد رو به آرمین اعتراض گفت:

- تو زبون منی؟

- خفه شو داداش.

بهراد رو به آرمین چشم غره‌ی غلیظی رفت و رویش را برگرداند. آرمین دلخور شد و مظلوم گفت:

- هیچوقت اجازه ندادی دردت رو شریک شم در صورتی که دردای منو شریک می‌شی.

- آرمین؟ این چه حرفیه که می‌زنی؟

- حرف حق.

و بعد از جایش بلند شد و عزم رفتن کرد که بهراد کلافه شد و او را صدا زد و گفت:

- صبر کن.

و بعد از جایش بلند شد و کتفش به شدت دردش آمد و ناله‌ای سر داد:

- آخ.

دستش را روی کتفش قرار داد که آرمین برگشت و سعی کرد او را بخواباند که بهراد او را مردانه در آغوش کشید و گفت:

- خیلی دیونه‌ای.

- کتفت خونریزی می‌کنه‌ها!

- نگران من نباش.

- بهراد؟

- جانم؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- درد داری؟

- آره. بی جنبه هم نباش.

- آدم نگران داداش نشه بره بمیره.

- لال شو.

- باشه.

- فدات.

- تو هم نباید دردت و ازم پنهون کنی.

- من چیزی پنهون نکردم.

آرمین از آغوشش جدا شد و او را روی تخت خواباند که همان لحظه پرستار آمد و مسکن را به بهراد تزریق کرد و رفت و آرمین رویش را برگرداند که بهراد گفت:

- باشه پنهون نمی‌کنم.

آرمین با لبخند به او نگاه کرد و گونه او را بوسید که بهراد گفت:

- صد بار گفتم نبوس. صورتتم حساسه.

آرمین با اخم گفت:

- ایش. بی‌شعور.

- من موندم با این روحیهات چرا دختر به دنیا نیومدی!

- به تو چه آخه؟!

- هیچی. لال می‌شم.

- آفرین. راستی!

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- چی؟

- زنگ زدم پدر و مادرت اومدن بهت سر زدن رفتن. بیهوش بودی.

- خب؟

- الانم می خوام زنگ بزnm به پدرت بیاد.

- نمی خواد.

- نه نچ. به پدرت قول دادم به هوش اومدی بهش خبر بدم.

- آرمین؟

- نه نیار جون من.

- ای بابا.

- دمت گرم.

و بعد گوشی را از جیب خارج کرد و شماره آقای زند را گرفت و گفت:

- الو سلام.

- سلام پسرم خوبی؟

- ممنونم. راستش تماس گرفتم بگم بهراد به هوش اومد.

- ممنون از اینکه اطلاع دادی. الان خودم و می رسونم.

- خواهش می کنم. باشه پس فعلاً.

- فعلاً.

تماس قطع شد و بهراد گفت:

- حال پدر و مادرم خوب بود؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- آره.

- مرسی که هستی.

- خفه شو بی شعور من همیشه هستم.

- ممنون.

- خب حالا بگو چطوری چاقو خوردی!؟

بهراد کل ماجرا را برای او تعریف کرد و آرمین هم گوش می داد. وقتی، حرفهای بهراد تمام شد آرمین گفت:

- بابا خوش غیرت.

ناگهان صدای در آمد پدر بهراد داخل آمد. آرمین با صدای بلند سلام گرمی با او کرد. پدر نزدیک شد. بهراد زیر لبی سلام کرد و سعی کرد به رسم ادب بنشیند که پدر او را نگه داشت، بلندش کرد، او را نشانده. او را آرام و مردانه با دستان بزرگ قوی اش در آغوش گرفت. بهراد فقط زمزمه کرد:

- بابا؟

- جان بابا؟ هیچ می دونی با منه پیر مرد چه کردی؟ با مادرت قهری چرا منو تحویل نمی گیری؟

- بابا؟

- دلم برای تک پسر من تنگ بود.

- منم.

و بعد او را روی تخت خواباند و اخم کرد که بهراد گفت:

- چی شده؟

آرمین همان لحظه گفت:

- اوه اوه الان اژدها آماده حمله است.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
پدر هم رو به آرمین گفت:

- ای پدر سوخته.

آرمین که تا آن لحظه سنگول بود از غم نداشتن پدر ناراحت شد. دید آغوش پدر بهراد و خود بهراد را، دم نزد. و غم خود را مخفی کرد. ۲۸ سال از غم نداشتن پدر عذاب کشید. سالها داشتن آغوش پدرانه را آرزویی محال دانست. نگاهی به بهراد کرد و بهراد چهره غمگین او را دید آرمین بی هیچ حرفی قصد ترک اتاق را کرد که بهراد او را صدا کرد.

- آرمین؟

- می رم تنهاتون می دارم.

- صبر کن.

پدر بهراد سمت او راه افتاد و در مقابلش ایستاد و آغوشش را برای او باز کرد. آرمین نگاه غمزده اش را به بهراد دوخت. بهراد با بستن چشمانش مهر تایید را زد و چشمانش را بست. سپس رویش را بر گرداند. آرمین خود را در آغوش پدرانه او گم کرد. پدر بهراد چند بار به کمر او زد و گفت:

- منم جای پدرت گل پسر.

گاهی وقتا ما نیازمند یه تکه گاه قوی هستیم.

به نام " پدر " ."

آغوش گرم او همه دارایی ماست.

□□●●●□□●●●□□●●●□□●●●□□

روز بعد بهرا Seram را از دست خود جدا کرده و قصد دارد از بیمارستان برود. که پرستارها در مقابل او ایستاده اند و بهراد داد می زند:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشیمان  
- بهتون می گم برید کنار.

- دکتر شما تازه عمل کردین. راه کردن براتون خوب نیست.

- برو کنار.

- دکتر؟

پرستار دیگری می گوید:

- خواهش می کنم برگردید رو تخت. ممکنه خونریزی کنید.

- لعنت.

سپس صدای داد دکتر نجفزاده می آید و او نزدیک می شود و با صدای بلند و سپس عامرانه می گوید:

- دکتر زند رو بخوابونید رو تخت.

- من می خوام مرخص بشم.

- بنده اجازه مرخصی ندادم.

- من بستری نمی شم.

دکتر نجفزاده اخمی کرد و گفت:

- اونش رو دیگه من باید بگم.

و بعد رو به پرستاران گفت:

- پس منتظر چی هستید؟ زود ایشون و برگردونید به تخت شون.

بهراد با صدای تقریبا بلندی گفت:

- نه.

همان لحظه آرمین عصبی آمد و نزدیکشان شد و گفت:



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- چته؟ افسار پاره کردی!

- می خوام برم.

آرمین او را به زور روی تخت برد و خواباند و پرستارها هم رفتند فقط یک نفر ماند. که دکتر نجف زاده گفت:

- بهراد جان؟ آخه چرا لجبازی می کنی؟ مگه بچه ای آخه؟ الله اکبر.

بهراد لبانش را از درد به هم فشرد و زیر لب گفت:

- لعنتی.

- با منی؟

- نه.

آرمین که متوجه حال او شده بود فوری گفت:

- زخمش خونریزی داره.

دکتر نجف زاده کنار زخم رفت و دید زد و بعد رو به پرستار گفت:

- وسایل ضد عفونی رو بیار جلو.

پرستار آن ها را نزدیک کرد و دکتر پانسمان بهراد را عوض کرد و گفت:

- یکی از بخیه ها باز شده. عفونت کرده. باید دوباره ببریمت اتاق عمل. باید بیهوش بشی.

- من دیگه دارم قاطی می کنم.

آرمین با لحن آرامی گفت:

- داری سخت می گیری.

- حوصله ندارم اذیت نکن.

- آخه چته تو؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- دیگه عمل نه.

دکتر نجف‌زاده گفت:

- بی‌حس کنم می‌تونی طاقت بیاری؟

- آره.

آرمین رو به بهراد با تشر گفت:

- هیچ معلومه داری با خودت چی کار می‌کنی؟ دیونه‌ای به خدا.

دکتر نجف‌زاده بهراد را به پهلو خواباند و گفت:

- سعی کن تکون نخوری.

و بعد رو به آرمین گفت:

- نیاز شد نگاه‌اش دار.

- باشه.

و بعد رو به پرستاری گفت:

- یه دستکش برام بیار.

- چشم.

پرستار رفت و با دستکش سفیدی آمد و آن را دست دکتر نجف‌زاده داد. سپس نجف‌زاده رو به پرستار گفت:

- از کتف به پایین بدنش رو بی‌حس کن.

پرستار سرنگی را آماده کرد و به بهراد تزریق کرد. سپس اندام‌های بدن بهراد بی‌حس شدند. طوری که تا چند دقیقه

نمی‌توانست پاهایش را تکان دهد. پرستار کنار دکتر ایستاد و نجف‌زاده پانسمان خونی را بیشتر باز کرد و تکه‌های

آخر را با الکل کشید و رو به پرستار گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پستیبان

- سوزن و نخ کن بده.

پرستار سوزن نخ شده را آماده دست دکتر داد دکتر با فرو کردن سوزن بر بدن بهراد آن را دو بار کشید و خواست سومی را بدوزد و وقتی، سوزن را فرو برد فریاد بهراد از درد بلند شد آرمین فوری او را نگه داشت و گفت:

- انتخاب خودته. تحمل کن حالا.

دکتر نخ را کشید. بهراد از درد لبانش را به هم سخت فشرد سعی داشت از درد بچرخد اما، آرمین او را محکم نگه داشته بود. دکتر نجفزاده بعد از بخیه زدن زخم را با الکل و بتاتین ضد عفونی کرد و وقتی تمام کرد پانسمان بندی کرد و گفت:

- توصیه می کنم همین طور به پهلو بخوابی.

و بعد رو به پرستار گفت:

- بهشون آرامبخش تزریق کنید.

و بعد دوباره رو به بهراد گفت:

- کله شق بازی در نیار، بچه بازی در نیار، تکون هم نخور، پسر خوبی باش دکتر زند. این دفعه دیگه من شیفت نیستم مراعات حالت رو بکنم. اوکی؟

بهراد که تحمل زور شنیدن نداشت از بین دندان های کلید شده اش به سختی گفت:

- سعی ام و می کنم.

- خوبه.

آرمین از او تشکر کرد. دکتر نجفزاده از آنجا رفت. پرستار به بهراد آرامبخشی تزریق کرد و چشمان بهراد کم کم بسته شد و به خواب رفت. پرستار هم رفت.

=====

◇ هفت روز بعد. ◇

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

بهراد روی تخت نشسته بود و آرمین داشت در پوشیدن لباسش به او کمک می کرد. که ناگهان دست آرمین به کتف بهراد خورد.

- آخ. بین می ذاری سالم برسم خونه!

- معذرت می خوام به خدا حواسم نبود.

و بعد ناراحت شد که بهراد گفت:

- عه عه، دیونه شوخی کردم.

- من حواسم نبود.

- اشکال نداره داداش. ناراحت نباش.

- الان حالت خوبه؟

بهراد لبخند دلنشینی زد و گفت:

- خوبم. اون کت منو بده خودم می پوشم.

همان لحظه دکتر نجفزاده با لباس شخصی داخل شد و نزدیک آمد و آرام بر شانه بهراد زد و گفت:

- امیدوارم خوب باشی.

بهراد کت خود را از دست آرمین گرفت و پوشید و نجفزاده دوباره گفت:

- سعی کن زیاد تکون نخوری و راه نکنی. بیشتر هم به خودت استراحت بده.

بهراد در مقابل او ایستاد و با قدردانی به او نگاه کرد و گفت:

- ممنون بابت همه چیز.

نجفزاده لبخندی محو زد و گفت:

- خواهش می کنم وظیفه است.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

نجف‌زاده بعد از کمی صحبت از پیش‌شان رفت. آرمین به بهراد کمک کرد و او را از بیمارستان خارج کرد. و او را به جلوی ماشین خود نشانده. و خود هم سوار شد. و خواست سمت خانه خود حرکت کند که بهراد گفت:

- آرمین برو دانشگاه.

- ببین حالت و می‌فهمم. ولی، اول استراحت می‌کنی. می‌برمت خونه خودم غذا می‌خوری. بعد برس به عشق بازیت.

- آرمین؟

- به حرف تو هم گوش نمی‌دم.

- آرمین؟

- نظر منم بر نمی‌گرده.

- داداش؟

- خر هم نمی‌شم.

- دیونه. برو دیگه.

- نمی‌خوام.

- خیلی بچه‌ای. پیاده می‌شم با تاکسی می‌رم.

آرمین قفل مرکزی را زد و گفت:

- حالا زور بزن.

- بی‌شعوری دیگه. بابا من یه هفته است ندیدمش.

- من بابات نیستم. بعدم هیچی حالیم نیست.

ماشین را روشن کرد و به حرکت در آورد و سمت خانه مجردی خودش راند. وقتی رسید داخل پارکینگ رفت و ماشین را پارک کرد و هر دو پیاده شدند. آرمین به او کمک کرد و وارد خانه شدند. بهراد رو به آرمین گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- می خوام دوش بگیرم.

- نشیدی دکترا چی گفت؟ تا به مدت نباید حموم کنی. به کتفت نباید آب بخوره. خطر ناکه.

- حد اقل تمیز بشم. بوی بیمارستان می دم.

- بیا بریم تمیزت کنم.

- مگه بچه ام؟

- فقط نگرانم.

هر دو با هم به حمام رفتند و آرمین با احتیاط او را شستشو داد. بعد از ۱۵ دقیقه بیرون آمدند و لباس راحتی پوشیدند. آرمین غذا درست کرد. یک ساعتی طول کشید تا غذا آماده شد. سپس غذا خوردند. و بعد قهوه داغ نوشیدند. بعد از اندکی هر دو کنار هم روی مبل نشسته بودند. که بهراد دماغ گفت:

- الان دیگه آیدا رفت خونه. نداشتی ببینمش.

- حالت مهم تره.

- منو ببر خونه خودم.

- یه جوری می گی " منو ببر خونه خودم " انگار دختری می خوام بهت ..... کنم.

- بی شعور.

- پاشو پاشو اتاقت و بهت نشون بدم یه کمی هم بخواب. فردا می بینیش دیگه.

- فردا کلاس نداره.

- چه بهتر فردا استراحت می کنی. تا دو روز دیگه.

و بعد او را بلند کرد و داخل اتاقش برد. و خود نیز به اتاقش رفت.

=====

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان

در جایی دیگر همان لحظه که خورشید رو به غروب بود. آیلین به همراه آرسام روی نیمکتی کنار پارک نشسته بودند و داشتند با هم بستنی می خوردند. هوا سرد شد و آیلین سردش شد و کمی لرزید و بعد با لرزش گفت:

- من سردهم.

- بیا بریم تو ماشین خانومم.

و باهم به داخل ماشین رفتند. آرسام بخاری را روشن کرد و کمی بعد گفت:

- گرم شدی؟

- آره.

- حالا بقیه بستنی ات رو بخور.

آرسام بستنی خود را تمام کرد و مشغول نگاه کردن آیلین شد که داشت بستنی می خورد. بعد از اینکه بستنی اش را خورد آرسام گفت:

- گوشه لبت و پاک کن.

آیلین خم شد و خواست دستمالی بردارد که ناگهان آرسام او را سمت خود کشید و لبهای گرمش را روی لبهای کوچک آیلین گذاشت و کمی نوشید و بعد صاف نشست. آیلین شرمگین سرش را پایین نهاد و صاف نشست و انگشتش را روی لبش قرار داد. لبهایش داغ بودند. اما، نه به اندازه داغی بدنش! و جمله آرسام بیشتر او را شرمگین کرد که گفت:

- خدا کنه این سه ماه هم تموم بشه و تو خیلی زود بشی خانوم خونه ام.

آیلین رویش را برگرداند که آرسام دوباره گفت:

- خانومم؟

- جونم؟

- نگاهم کن.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پستیبان  
آیلین برگشت و به او خیره گشت که آرسام گفت:

- قرار شد از من خجالت نکشی.

- آخه...

- دیگه آخه نداره.

آیلین چشمانش را مظلوم کرد که آرسام گفت:

- اونجوری نکن. یه دفعه دیدی بردمت خونه خالی.

آیلین بیشتر خجالت کشید و حرصی شد. سپس با کیفش محکم به سر آرسام کوبید که آرسام با صدای بلند قهقهه‌ای  
سر داد و آیلین با حرص گفت:

- خیلی بی ادبی.

- فدات بشم. حرصی می‌شی خوشگل می‌شی.

آیلین اخم کرد که آرسام با دست گره ابروهای او را باز کرد و گفت:

- اخم بهت نمیاره.

- دیگه بریم خونه.

- باشه عزیزم.

و بعد ماشین را روشن کرد و آن را حرکت داد.

وقتی به خانه رسید کنار در ایستاد آیلین قصد پیاده شدن کرد که آرسام گونه او را بوسید. آیلین انگشتش را روی  
گونه‌اش گذاشت و سر به زیر خداحافظی کوچکی کرد و فوری زنگ خانه را زد و داخل شد آرسام زیر لب گفت "   
عشق خجالتی خودمه. " و بعد ماشین را روشن کرد و سمت خانه حرکت کرد.

یک روز گذشت. آیدا از اینکه آیلین دیگر مثل همیشه کنارش نبود و مجبور بود همیشه به تنهایی به دانشگاه برود  
ناراحت بود. فقط با او در کلاس و شب‌ها در هنگام خواب صحبت و شوخی و خنده می‌کرد. امروز دیگر کلاس



به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پستیبان  
نداشت. ترجیح داد کمی بیشتر به خود استراحت دهد و بخوابد. همان طور هم شد. دوباره چشمانش گرم شد و  
خوابید. که با صدای جیغ آیلین از خواب پرید و سردرگم گفت:

- چته سر آوردی؟

- پاشو دیگه چه قدر می خوابی؟

- تو شوهر کردی هنوز آدم نشدی؟ سعی کن به کم خانوم وار رفتار کنی خب.

- من همینم که هستم.

- دیونه.

- پاشو ببینم ساعت ده صبحه داره ظهر می شه تو هنوز منگ خوابی.

آیدا به رخوت از جا بلند شد و گفت:

- بدبخت آرسام چه می کشه از دستت.

- خیلی هم خوشبخته.

- آهان چون تو گفتی باشه.

- گمشو بی شعور.

- همین دیگه هنوز نتونستی با ادب بشی.

- با ادب که بی ادب ببینه بی ادب می شه.

- یعنی الان من بی ادبم دیگه؟

- اومم. فکر کنم همین و گفتم.

آیدا شکل تهاجمی گرفت و او را دنبال کرد و از اتاق خارج شدند و دور اتاق را دویدند که مادر کلافه شد و گفت:

- چتونه؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
آیدا ایستاد نفس گرفت و رو به مهسان گفت:

- به من می‌گه بی ادب.

- خب هستی دیگه.

- عه مامان؟

- کوفت.

و بعد مهسان رو به آیلین گفت:

- ورپریده تو دیگه شوهر کردی چه وضعشه؟

- عمه‌هه.

- گمشید تو اتاق تون ببینم.

آیدا گفت:

- مامان صبحونه.

- برو دست و روت و بشور بیا آشپزخونه.

آیدا برای مهسان بوس هوایی فرستاد و گفت:

- فدای مامان خوشگلم بشم.

مهسان خنده ای کرد و زیر لب گفت:

- از دست شما شیطونا.

و بعد سمت آشپزخانه رفت و آیلین به اتاق رفت و آیدا سمت روشویی رفت تا دست و صورتش را بشوید. بعد از شستن صورتش خود را با حوله خشک نمود و به آشپزخانه رفت و مهسان برای او صبحانه را روی میز آماده کرد آیدا نشست و مشغول خوردن شد و بعد از اینکه تمام کرد از مادر تشکر و به اتاق رفت.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

آیلین مشغول کار با گوشی اش بود. داشت با آرسام در Telegram صحبت می کرد و برای هم Pm رد و بدل می کردند. آیدا دلش می خواست کمی با خواهرش صحبت کند. از تنهایی اش حسرت خورد. دلش گرفت. ترجیح داد خلوت عاشقانه خواهرش را به هم نریزد. پس روی تخت رفت و خود را کمی با گوشی اش سرگرم کرد و بعد روی تخت ولو شد.

امروز با همه شادی ها و خوشی هایش بدون هیچ غصه ای برای خانواده محبی گذشت. آیلین در کنار آرسام بهترین لحظات عمرش را داشت. بذر عشق در دلش گویی چنان رشد کرده بود که عظیم تر می شد و آتش عشق را بیشتر می کرد. اما، هیچ کس از دل و تنهایی آیدا خبر نداشت. هیچ کس خبر از دل آشوب بهراد نداشت. باید با مادرش رو به رو می شد. و از همه مهم تر باید به وضع دلش که این روزها بیش از همیشه بی تابی و بی قراری می کند رسیدگی می کرد. شب شد و همگی بعد خوردن شام با دغدغه ذهنی خوابیدند.

\*\*\*\*\*

« روز بعد. »

بهراد خواب بود. آرمین از خواب بیدار شده بود. به اتاق بهراد رفت و او را بیدار کرد. هر دو بعد از شستن دست و روی شان به آشپزخانه رفتند و صبحانه خوردند. بهراد وقتی تمام کرد گفت:

- ممنون.

- یه بار دیگه تشکر کنی می زنم خوردت می کنم.

- مریض.

- فعلاً که تو مریضی.

- الان آیدا کلاسه. دو ساعت دیگه تموم می شه.

- اوکی. می ریم مطب بعد هم می ریم دنبالش خوبه؟

- آره.

و بعد از خوردن صبحانه بلند شدند و لباس پوشیدند و از خانه خارج شدند. پارکینگ رفته و سوار ماشین شدند. حرکت کردند و سمت مطب راندند. وقتی رسیدند. آرمین ماشین را پارک کرد و به داخل مطب رفتند. منشی سلام

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان

کرد و بعد آرمین و بهراد هر کدام از هم جدا شدند و به اتاق کاری خود رفتند. روپوش سفید را تن کردند. پشت میز نشستند. بهراد با منشی تماس گرفت و گفت هر کسی وضعیتش اورژانسی تر بوده را تماس گیرد تا به مطب آید. هنوز ۳۰ دقیقه هم نشده بود که اولین مریض در زد و وارد شد. پسری ۲۰ ساله و لاغر اندام بود. بهراد از جایش بلند شد و پسرک را سمت تخت برد و گفت:

- بشین رو تخت.

پسرک نشست و بهراد گفت:

- خب پسر کجات آسیب دیده؟

- دستم دکتر.

- کدوم دستت؟

- راست.

بهراد دست راست او را در دست گرفت و گفت:

- کجاش آسیب دیده؟

- آرنج.

بهراد کمی با آرنج او کار کرد و به ناله‌های او هم توجه نکرد و بعد رها کرد و گفت:

- به احتمال زیاد در رفته. کجا زدی؟

- رفته بودم شنا خواستم استخر رو پر آب کنم لیز خوردم افتادم تو استخر دسمنم خورد به لبه کاشی.

- بسیار خب.

بهراد رفت پشت میزش نشست و نسخه ای نوشت و پسر هم به رو به رویش رفت و گفت:

- دکتر چیزی تجویز نمی‌کنی؟ خیلی درد دارم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- من هنوز مطمئن نشدم به احتمال ۹۰٪ رگ گرفتگی هست. ولی، ۱۰٪ درصد شک دارم. این نسخه رو بگیر برو آزمایش عکس بگو گفتم که قبل یک ساعت انجام بشه. برام بیار ببینم مشکلت چی هست! اون موقع برات دارو تجویز می‌کنم.

- چشم. ممنون دکتر.

- خواهش می‌کنم.

پسرک در را باز کرد و رفت و بیمار بعدی وارد اتاق بهراد شد. همان لحظه در اتاق آرمین، او داشت آزمایش عکس را نگاه می‌کرد و بعد هم رو به بیمار که دختر ۱۶ ساله ای بود و مادرش کنارش ایستاده بود گفت:

- ببین دختر خانوم. قسمت زانوی پات شکستگی داره. باید عمل کنی تا خوب بشی.

- ولی من می‌ترسم.

- ترس نداره. مته بقیه می‌ری عمل می‌کنی سالم می‌ای بیرون.

مادرش گفت:

- هزینه عمل چه قدره آقای دکتر؟

- یک تا دو میلیون.

- ولی ما وضع مالی مون خیلی خوب نیست.

- من شما رو به امور خیریه معرفی می‌کنم. فقط رفتید بیرون فتوکپی شناسنامه و کارت ملی خودتون و دختر خانومتون رو بدید به منشی. هزینه ویزیت هم نیازی نیست بدید. بفرمایید.

- خدا از بزرگی کمتون نکنه انشالله خوشبخت بشین. لطف کردین.

- خواهش می‌کنم انجام وظیفه است خانوم.

و بعد آن‌ها به بیرون رفتند. آرمین فوری با منشی تماس گرفت و گفت:

- خانوم پویایی؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکوبا پستیبان

- بله دکترا؟

- این مادر و دختر که اومدن بیرون ازشون پول نگیرید.

- ولی...

- گفتم نه.

- چشم دکترا.

و آرمین تلفن را قطع کرد.

یک ساعت گذشته بود و هم‌چنان پشت سر هم بیمار می‌آمد. بهراد تازه می‌خواست کمی نفس تازه کند که به در

تقهای وارد شد و بیمار وارد شد. همان پسرکی بود که دستش ضرب دیده بود. رو به دکترا گفت:

- سلام دکترا جواب آزمایش‌ها.

- بده ببینم.

بهراد پاک را گرفت و عکس‌ها را خارج کرد و دید و گفت:

- خب شکستگی نداری خداروشکر. فقط در رفته. برو رو تخت الان میام.

- چشم.

پسرک رفت سمت تخت و نشست. بهراد عکس‌ها را داخل پاکت قرار داد. کمی آب نوشید. و بعد بلند شد و سمت

پسرک رفت و گفت:

- کت رو در بیار.

پسرک مشغول در آوردن کت شد که طول کشید بهراد در یک تصمیم ناگهانی جلو رفت و کت را از تن او خارج کرد

و پسرک مدام آخ و آی و ناله می‌کرد بهراد گفت:

- انقد آخ و آی نکن. مرد باید قوی باشه. بگیر رو تخت بشین.

- چشم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
پسرک روی تخت نشست و بهراد گفت:

- همراه نداری؟

- گوشی؟

- منظورم اینه که کسی همراهت نیومده؟

- نه.

- من باید آستین دست راست رو پاره کنم و برش بدم بهتره زنگ بزنی یکی برات لباس بیاره.

پسرک فوری به خواهرش زنگ زد و گفت تا برایش لباس بیاورد و آدرس مطب را هم داد. بهراد آستین دست راست او را برید. روی صندلی نشست و میز فلزی ای که رویش وسایل ضدعفونی قرار داشت و نزدیک کشید و در پمادی را باز کرد و به دست پسرک مالید و کمی شروع به ماساژ کرد و سعی کرد حواسش را پرت کند. به همان خاطر گفت:

- اسمت چیه؟

- پرهام. آخ.

- خب پرهام چند سالته؟

- ۲۰ سال.

- دانشجویی؟

- بله.

کمی محکم ماساژ داد.

- آخ.

- چه رشته‌ای؟

- شیمی.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
کمی دیگر محکم تر ماساژ داد.

- آخ آخ. آرومتر.

- درست خوبه؟

- آره. آی.

و محکمتر ماساژ داد و گفت:

- انقد تکون نخور.

- آخ. درد می کنه.

- آروم باش.

- آخ. آی.

- بچه تهرانی؟

- نه تبریز. آی. یه دو سالی می شه اومدم تهران. آی. یواش تر.

بهراد به دست او بار دیگر فشاری وارد کرد و گفت:

- چرا تهران؟

- اینجا جای پیشرفت هست. آی.

همان لحظه بهراد می خواست دست او را جا بی اندازد که پسرک دست بهراد را نگه داشت و گفت:

- آی آی. نه نه. نکشی! اصلاً درد نمی کنه.

- دستت و بردار.

- نه نه.

- کاریت ندارم دستت و بردار.



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
پسرک دستش را برداشت و بهراد گفت:

- آروم باش.

و فشار خفیفی به دست پسرک وارد کرد که اشک‌های پسرک سرازیر شد و بهراد گفت:

- مرد که گریه نمی‌کنه. پاک کن اشکات و. ضعیفت می‌کنه.

- دست خودم نیست.

- ببین می‌خوام جا بندازم. داد نزن. اینجا کلی بیمار هست. می‌ترسن. اگه می‌خوای داد بزنی جلوی دهنتم و بگیرم.

پسرک سعی کرد دستش را از دست او رها کند اما بهراد قوی بود و محکم نگه داشته بود.

- درد داره. آی.

- نترس. چیزی نیست.

ناگهان بهراد دست او را جا انداخت و فرصت هیچ فریادی را به پسرک نداد و جلوی دهانش را گرفت و آرام گفت:

- هیشش. آروم باش. تموم شد.

پسرک از درد زیاد بی‌حال شد. بهراد او را روی تخت خواباند و به سمت میزش رفت و به منشی زنگ زد.

- الو خانوم پویایی؟

- بله دکتر؟

- بیا به اتاقم به مریض Seram و سرنگ بزن.

- چشم. به خواهرشم بگم بیاد داخل؟

- بگو.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان

و بعد تماس قطع شد. پویایی به پسرک Seram و سرنگ زد و رفت و خواهر پسر داخل رفت و بعد از سلام و احوال  
پرسی با بهراد به کنار برادرش رفت و روی صندلی نشست. بعد از دو ساعت Seram او تمام شد. بهراد پیش او رفت و  
رو به دختر گفت:

- چند لحظه بیرون باشید.

- چشم.

و بعد رو به پسرک گفت:

- پاشو بشین بی جنبه.

دختر هم رو به پسرک گفت:

- داداش ساک لباست و گذاشتم پایین تخت.

- باشه.

و بعد به بیرون رفت. بهراد از کمد شیشه‌ای آتل برداشت و نزدیک او شد و گفت:

- درست بشین ببندم.

پسرک صاف نشست و بهراد دست او را در دست گرفت تا آتل را ببندد و شروع به بستن کرد. حتی به ناله‌های او  
دیگر اهمیتی نداد و بست و بعد چند دارو تجویز کرد و پسرک لباسش را تعویض کرد و رفت. همان لحظه آرمین وارد  
اتاق کاری بهراد شد و گفت:

- پوف. خسته شدم.

- از بس سرم شلوغ بود نتونستم به آیدا برسم. یه کلاس هم دو تا چهار داره. اون موقع می‌رم.

- منم میام.

- خب بیا.

- لباست و عوض کن بریم رستوران نهار بخوریم بعد بریم پیش عشقت.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشیمان  
بهراد روپوش سفید را از تن جدا کرد و روی آویز قرار داد و کت خود را پوشید و گفت:

- بریم.

هر دو از مطب خارج شدند. به پارکینگ رفتند. آرمین ماشین را روشن کرد و به سمت رستورانی حرکت کرد. جمع کسیری در رستوران حضور داشتند. بهراد و آرمین با هم غذا خوردند. این بار به حساب آرمین. بعد از خوردن غذا از رستوران خارج گشته و راه دانشگاه را در پیش داشتند. ماشین در حال حرکت بود و آرمین می‌راند. بهراد سخت در فکر بود که با حرف آرمین از فکر خارج شد و گفت:

- ها؟

- ها نه بله. می‌گم حالا می‌خوای چی کار کنی؟

- می‌خوام مال خودم بشه.

- می‌دونم خنگه.

- تویی.

- خب بابا. منظورم اینکه امروز می‌خوای چی کار کنی؟

- نمی‌دونم.

- دیونه.

- تویی.

- دیوانه که دیوانه بیند دیوانه شود.

- بی‌شعور.

- قابلی نداشت.

و بعد هر دو خندیدند و ادامه راه را سکوت کردند.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبای پستیبان  
بالاخره به دانشگاه رسیدند. همان لحظه آیدا کلاسش تعطیل شد و محوطه دانشگاه شلوغ شد. بهراد از داخل ماشین چشم می چرخاند تا بتواند آیدا را ببیند. یکی از دانشجویان پسر آیدا را دنبال می کرد آیدا هم که دیگر کلافه شده بود و سعی می کرد تا حد ممکن جوابش را ندهد با گفتن کلمه " هرزه " از زبان پسرک لگد محکمی بر شکمش زد. بقیه دانشجویان که ناظر و شاهد بودند. نزدیک آمدند و خواستند میانجی گری کنند. بهراد عصبی بود. خواست پیاده شود. که آرمین گفت:

- ببین الان در واقع تو حکم مگس رو داری نری بهتره.

- آرمین؟

- خب برو اصلاً.

بهراد پیاده شد و آرمین هم پیاده شد هر دو سمت دانشجویان رفتند و بهراد پسرک را دید که داشت می گفت:

- گوش کن دختره هر...

مشت محکم بهراد بر دهانش خورد و خون از دهان پسرک پاشید. سپس داد زد:

- یک بار دیگه دهان کثیف و باز کنی اون کلمه لجن و بارش کنی قول می دم بکشم.

پسرک به خود آمد و مشت محکمی بر کتف بهراد زد که هنوز خوب نشده بود و فریاد بلند بهراد آرمین را به طرف خود وا داشت. پسر که اوضاع را خطری دید قصد فرار را کرد که آرمین مشت محکمی حواله شکم او کرد و گفت:

- کجا به سلامتی؟ کار داریم باهم.

سیلی اول را زد و گفت:

- این به خاطر مزاحمت به ناموس دوستم.

و سیلی دوم را زد و گفت:

- این به خاطر حال بد خود دوستم.

و بعد زنگ زد به پلیس و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- الو سرگرد ناصری؟

- بله.

- آرمین کامیاب هستم صفا خودتی؟

- آره.

- بیا دانشگاه ...

و بعد از دادن آدرس پسرک را تحویل حراست داد و به سرعت سمت بهراد رفت و جمعیت را متفرق کرد و دید که قسمت کتف بهراد خونریزی دارد. فوری سمتش رفت و قصد کرد او را بلند کند که بهراد دست بر شانه او گذاشت و با کمکش بلند شد و رو به آیدا احم وحشتناکی کرد و گفت:

- با تو کار دارم.

- چرا؟

بهراد احم بیشتری کرد که آیدا ترسید و دهان را بست و سر به زیر شد. اصلا نمی دانست که او کیست؟ چرا برای او غیرت خرج می دهد؟ به کمک افراد حراست بهراد را به داخل اتاقک حراست بردند. او را روی تختی خواباند که آرمین گفت:

- اجازه بده زنگ بزنم اورژانس.

- گفتم نه.

- خیلی خب. داد نزن.

مسؤل حراست جعبه کمک های اولیه را آورد و آرمین پانسمان او را باز کرد و گفت:

- خداروشکر بخیه هات باز نشد.

و فوری مشغول ضد عفونی شد و خون را بند آورد. کم کم حال بهراد بهتر شد و آرمین بیرون رفت. سپس آیدا داخل آمد و سر به زیر گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
- سلام.

- سلام. بیا نزدیک تر.

آیدا نزدیک او رفت و بهراد صاف نشست و اشاره به صندلی جلو کرد و گفت:

- بشین.

آیدا نشست و بهراد دوباره گفت:

- به من نگاه کن.

آیدا به حرفش توجهی نکرد و سرش را پایین نگه داشت که بهراد گفت:

- چرا من هر موقع می‌خوام خودت و بینم باید با یه پسر بینمت؟ اون دفعه که به خاطر تو یه هفته بستری شدم.  
این هم دومین بار.

آیدا شوکه شد و گفت:

- چرا به خاطر من خودتون رو توی خطر می‌اندازید؟

- چون بهت علاقه دارم.

آیدا بهت زده سرش را بلند کرد و به چشمان تیره‌ای او خیره شد و گفت:

- چی؟

- متأسفانه من حرفام و فقط یه بار می‌گم.

و بعد بلند شد و رو به روی او قرار گرفت و دستش را روی شانه آیدا قرار داد که آیدا شرمگین شد و گرمش شد. و قبل آن که متوجه شود داغی بوسه بهراد بر شانه او تمام وجودش را چون آتشی فروزان سوزاند. و تا اعماق قلب و روحش نفوذ کرد. بهراد بدون آن که به رو بیاورد گفت:

- پاشو کمک کن برم بیرون.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پستیبان  
آیدا زودتر به خود آمد و با صورتی سرخ فوری از اتاق خارج شد و بهراد محکم خندید. همان لحظه آرمین وارد شد  
و با بهراد خندان مواجه شد و گفت:

- چته؟ شنگول می زنی؟ با دختر مردم چی کار کردی سرخ شده بود؟

بهراد باز خندید و گفت:

- به تو چه؟

- بوسیدیش؟

- آره.

- لبش و؟

- نه شونه اش و.

- شانس آوردی رو گونه و لب نبوده و گرنه یه سیلی از طرفش نوش جان می کردی.

و بعد به او کمک کرد و از آنجا خارج شدند. پسرک را پلیس برد و آرمین و بهراد سوار ماشین شدند و به آگاهی  
رفتند. شکایت نامه تنظیم کردند و بعد از آگاهی خارج شدند. بهراد به آرمین گفت که به سمت خانه مادرش برود.  
آرمین هم سمت خانه مادر بهراد حرکت کرد. در حین حرکت ماشین گفت:

- بهراد خوبی؟

- خوبم.

- درد نداری؟

- یه کم.

- اول بریم دکتر؟

- نه.

- لجباز.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشтіبان

- مرسی.

- دیونه.

و بعد هر دو سکوت کردند تا اینکه آرمین به خانه مادر بهراد رسید و گفت:

- رسیدیم.

- ممنون.

و بعد هر دو پیاده شدند و بهراد به کمک آرمین به سمت خانه مادرش رفت و زنگ را زد و مادر در را باز کرد. که آرمین گفت:

- همین جا می‌مونم تا بیای.

- هوا سرده بیا تو.

- نه.

- بیا ببینم.

و بعد باهم داخل رفتند. که مادر نزدیک شد. او زنی با قدی متوسط سفید رو و کمی تپل بود با دیدن تک پسرش بهراد گلش از نوع شکفتن گرفت و به سمت پسرش پرواز کرد و او را در آغوش گرفت و در بغل پسرش گریست. بالاخره بعد از مدتی از آغوش هم جدا شدند. بهراد دست مادرش را بوسید و گفت:

- خوبی مامان؟

- تو که باشی خوبم.

و دست او را گرفت و سمت مبل برد و او را نشاند و گفت:

- دلم تنگ پسر بی‌معرفتم بود. بیا پیش خودم پسرم. دیگه نمی‌گم ازدواج کن. غر نمی‌زنم. فقط پیشم باش.

بهراد خنده نمکینی زد و گفت:

- قربونت برم مامان.



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
همان لحظه آرمین نزدیک شد و گفت:

- خاله. اتفاقاً باید غر بزنی. بگی ازدواج کنه. تازه قراره براتون عروس بیاره ماه.

بهراد کوسن مبل را سمت او پرتاب کرد و گفت:

- تو یکی خفه.

مادر که آثار خوشحالی در چشمانش نمایان بود گفت:

- آره پسرم؟

بهراد شرمگین گفت:

- خودت گفتی عروس می خوام دارم دعوات و مستجاب می کنم.

و آن قدر باهم حرف زدند و شادی کردند که گذر زمان را از یاد بردند و شب شد. آرمین نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- بهراد نوبت دُ...

که بهراد فوری جلوی دهانش را گرفت و گفت:

- نه.

مادر نگران گفت:

- چی شده؟

- چیزی نیست مامان. فقط دلم برا دستپخت تنگ شده.

- الهی مادر به فدات. شام آماده است منتظر پدرتم.

و بعد رفت آشپزخانه که آرمین با ناراحتی گفت:

- بهراد؟

- بله؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
آرمین از جایش بلند شد و گفت:

- خدافظ.

و بعد از جایش بلند شد و عزم رفتن کرد که بهراد جلویش ایستاد و گفت:

- چرا همش مته دخترا قهر می کنی؟

- اصلا به فکر سلامتی خودت نیستی.

- خب تو به جای من هستی دیگه.

- مگه گوش می کنی؟

- آرمین؟

- من می رم تو ماشین.

- شام بمون.

- کوفت بخورم.

- نرو.

- برو بابا.

آرمین رفت و از خانه خارج شد و بهراد زیر لب " لعنتی " نثار خودش کرد و روی مبل نشست.

این همان حکمتی است که می گویند.

مردها از بیماری و بستری شدن بیزارند.

و چه دوست وفاداری است او که حتی جانش هم برای بهترین فاب خود می رود.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
بهراد مادرش را صدا زد و گفت:

- مامان بابا کی میاد؟

مادر از داخل آشپزخانه با صدای بلند گفت:

- یه ساعت دیگه.

بهراد به آرمین Sr داد " ماشین و روشن کن میام بریم دکتر. " و چه قدر آرمین خوشحال شد و ماشین را روشن کرد. بهراد رو به مادرش گفت:

- مامان من با آرمین می‌رم تا جایی تا یه ساعت دیگه میام.

- میای دیگه؟

- آره مامان جان.

- باشه منتظرم.

- قربونت. فعلاً.

و از خانه بیرون رفت و سمت ماشین آرمین رفت و سوار شد و گفت:

- آخه مرد گنده قهر می‌کنه!

آرمین گونه او را بوسید و گفت:

- برا داداش بی‌معرفتش آره.

- بریم تا دیر نشده.

و آرمین ماشین را حرکت داد و سمت مطب دکتر نجف زاده حرکت کرد.

وقتی رسیدند به بالا رفتند و منشی بدون نوبت هر دو را روانه اتاق کار دکتر نجف‌زاده کرد. با تقه‌ای به در وارد شدند. که نجف‌زاده بلند شد و سمت‌شان آمد و باهم دست دادند. سپس نجف‌زاده بهراد را سمت تخت هدایت کرد و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- پیراهنت و در بیار به پهلو بخواب.

بهراد نگاهی به آرمین کرد که آرمین گفت:

- چیه؟

نجفزاده گفت:

- طوری شده؟

آرمین گفت:

- هیچی. آقا رو زوری آوردم عصبیه.

- تا من می‌رم میام آماده شو.

و رفت. همان لحظه آرمین رو به بهراد گفت:

- نگاه نکن.

و بعد سمتش رفت و کت او را از تن خارج کرد. دکمه‌های پیراهن او را هم باز کرد و پیراهن را از تن او خارج کرد که عضلات بدن بهراد به نمایش گذاشته شد و آرمین گفت:

- جوون.

- مرض.

همان لحظه دکتر نجفزاده آمد و گفت:

- بخواب رو تخت.

و بعد خیره به اندام او شد و گفت:

- به به جانم هیکل. عالیه پسر.

بهراد " اوهومی " گفت و روی تخت دراز کشید که نجفزاده گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- یه کم درد داره می تونی تحمل کنی؟

- مهم نیست.

دکتر پانسمان را باز کرد و چسبندگی را به آرامی کشید و بعد به او بی حس کننده زد تا بتواند بخیه ها را بکشد و شروع به کشیدن کرد. حدود ده دقیقه شده بود و اثر بی حس کننده از بین رفته بود. دکتر نجف زاده همان طور که داشت بخیه را می کشید متوجه تکان خوردن های بهراد شد و گفت:

- اثر بی حس کننده از بین رفته به خاطر همین که درد داری.

بهراد به سختی فقط توانست نام آرمین را صدا زند.

- آ... آ... آرمین.

- اومدم داداش.

آرمین نزدیک شد و او را محکم نگه داشت و نجف زاده هم مشغول کشیدن بقیه بخیه ها شد. وقتی بخیه ها را کشید مشغول ضد عفونی شد و پانسمان بندی کرد که بهراد گفت:

- می تونم حموم کنم؟

- آره. ولی، باید مواظب باشی که به کتفت صابون نخوره. مایع شوینده هم نخوره.

- اوکی. یه کم ... اوهوم!

- درد و سوزش کم کم خوب می شه.

- ممنون.

و بعد نسخه ای نوشت که آرمین آن را گرفت و نجف زاده رو به بهراد گفت:

- این داروهایی که نوشتم و بخر. هر روز استفاده کن.

- قرص؟

- آره. البته پماد هم هست.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- پماد و که استفاده می‌کنم. ولی، قرص هرگز.

آرمین گفت:

- تو خیلی بیخود می‌کنی.

- بی‌ادب. کمک کن بشینم.

دکتر نجف‌زاده هم گفت:

- بهتره یه چند دقیقه به پهلو بخوابی.

- نه. آرمین بیا دیگه!

آرمین هم دمغ گفت:

- حالا چی می‌شه یه ده دقیقه به پهلو بخوابی؟

- آرمین اذیتم نکن.

- یه کم. من که می‌دونم داری از درد می‌میری.

- لعنتی.

- هنوز نیم ساعت هم نشده. ده دقیقه استراحت فقط لطفاً.

- باشه.

- نوکرم.

- نخواستم.

بعد از ده دقیقه استراحت بالاخره بهراد به کمک آرمین از مطب دکتر نجف‌زاده خارج شد. و آرمین سمت خانه مادر بهراد راند. در حین رانندگی جلوی داروخانه نگه داشت و داروهای بهراد را خرید. وقتی رسیدند. پدر هم در خانه بود و بعد از سلام و احوال‌پرسی به آشپزخانه رفتند و نشستند و شام خوردند و تا ساعت ۱۲ در آنجا بودند. که بالاخره

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشתיبان

مادر رضایت داد بهراد برود. خداحافظی کرد و از خانه مادر خارج شد و به بیرون رفتند. شب بود. تعداد معدود ماشین در خیابان تاریک دیده می‌شد. آرمین همان‌طور که رانندگی می‌کرد رو به بهراد گفت:

- درد داری؟

- اوهوم.

- یه کم دیگه تحمل کنی می‌رسیم خونه.

و بعد از ده دقیقه به خانه رسیدند. آرمین ماشین را پارک کرد و به بهراد کمک کرد و او را به داخل اتاق برد و لباسش را تعویض کرد. و بعد هم به اتاق خودش رفت و لباسش را تعویض کرد و به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب برداشت خودش خورد و یک لیوان آب برای بهراد ریخت و با پلاستیک قرص‌ها به اتاق بهراد رفت و کنارش روی تخت نشست و گفت:

- بیا داروهات و بخور.

- سه روزه از خونه و ماشینم خبر ندارم.

- مهم نیست. پیش خودم بمون تا حالت خوب بشه. داروت و بخور.

- می‌خوام بخوابم.

ناگهان آرمین داد زد که بهراد حرصی شد و گفت:

- چته؟

- داروت و کوفت کن بعد بتمرگ.

- مگه بچه‌ام؟

- از بچه هم بچه تری.

و بعد دو قرص یکی زرد برای عفونت و دیگری سفید برای درد را از جعبه‌اش در آورد و گفت:

- بخور.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
بهراد هر دو قرص را با آب سر کشید و گفت:

- خیالت راحت شد؟

- آره.

- از مادر بزرگ‌های ۶۰ ساله هم بدتری.

- دلمم بخواد.

بهراد زیر لب گفت:

- دلم که می‌خواد.

و بعد با صدای بلند گفت:

- دلم خواب می‌خواد.

- شبت بخیر هلو.

- برو گمشو لولو.

- هستم فعلا.

- چندش.

- جوون.

- لوس.

- بوس بوس.

- گمشو دیگه.

- آه آه، نخواستم. با یه من عسلم نمی‌شه خوردت.



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

و بعد از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت و روی تخت ولو شد. بهراد به خل بازی‌های دوستش لبخندی زد و چشمانش را بست. کمی از درد کتف پهلو به پهلو شد و در نتیجه تا صبح بیدار ماند و فقط کمی خوابید.

=====

روزها از پی هم می‌گذشت و بهراد و آرمین به مطب می‌رفتند، درد کتف بهراد با پماد و دارو بهتر شده بود. بهراد هر از گاهی دورادور مراقب آیدا بود. آیلین روزهای زوج با آیدا به دانشگاه می‌رفت و روزهای فرد با آرسام می‌گشت. شب‌ها به یاد او به خواب می‌رفت. آرسام تمام زندگی‌اش شده بود آیلین.

آرمین توانسته بود نظر مادرش را برای ازدواج با آرام جلب کند. بالاخره به خواسته‌اش رسید. به خواستگاری آرام رفت و جشن نامزدی کوچکی گرفت. شب بود. آیدا خوابش نمی‌برد تمام فکرش درگیر بهراد بود. مردی که دو روز بود به او سر نزده بود. آیدا نمی‌دانست چرا این روزها دلتنگ مرد مغرور روزهایش شده است! کسی که آیدا این روزها او را غریبه‌ای آشنا نام گذاشته بود. همیشه احساس می‌کرد او را جایی دیده است و اما، نمی‌دانست کجا؟ وقتی به او فکر می‌کرد قلب کوچک او محکم می‌تپید. و منشأ این تپیدن‌ها معنی‌اش چه بود؟ جز این که دخترک داشت عاشق می‌شد و خودش نمی‌دانست! یا فقط حس عادت! یا وابستگی! زندگی با همه پستی و بلندی‌اش عجب نقش ما را با سرنوشت‌مان می‌سازد. سرنوشتی که بد و خوب آن را ما با دست خود می‌سازیم.

=====

آیدا کلاسش تمام شده بود، فکر می‌کرد امروز هم مرد روزهایش نمی‌آید، فکر می‌کرد او از تعقیب‌ها خسته شده است. و چه فکر خامی. بی‌خیال سمت ماشینش رفت و قصد کرد سوار شود که بهراد از پشت او را صدا زد:

- آیدا؟

آیدا ایستاد. از نظرش بهراد اسمش را خیلی زیبا بیان کرد. و چه خوب که او اسمش را می‌دانست. پس چرا تا حالا او را صدا نزده بود. وای که چه قلب او بی‌دلیل می‌تپید. دلتنگ او بود. چشمانش از شادی برق زد. برای آن که چشمانش او را لو ندهد عینک دودی را زد و برگشت و به او خیره شد و گفت:

- بله؟

بهراد نزدیک شد و گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- خوبی؟

- سلام ممنون.

- منم خوبم.

و بعد نزدیکش رفت و عینک او را برداشت و روی مقنعه‌اش گذاشت و گفت:

- همیشه عینک بزن.

- چرا؟

- چون نمی‌دونی این چشم‌ها آدمایی مته منو دیونه می‌کنه.

آیدا سرخ شد و بهراد در دل گفت " آخ فدای خجالت خانومم " و چه قدر دلش می‌خواست جسم ظریف این دختر دوستداشتنی را در آغوش بگیرد و محکم بچلاند. در عوض لبخند نمکینی زد و گفت:

- می‌دونستی با دخترای دور و برم خیلی فرق داری؟

آیدا که محو لبخند زیبای بهراد بود گفت:

- چطور؟

- همه دخترا به من آویزون می‌شن تو این‌طور نیستی. یه دختر خاص هستی برام.

آیدا که بیشتر خجالت کشیده بود و شدید احساس گرما می‌کرد فوری گفت:

- من باید برم.

- می‌رسونمت.

- خودم ماشین دارم.

آخ که بهراد آن لحظه چه ضد حالی خورد و دلش گرفت. به راستی چرا آن لحظه یادش رفته بود که آیدا ماشین دارد؟ آخر این دخترک زیبا تمام هوش و حواسش را برده بود. فقط خدا می‌دانست که در دل‌شان تا چه اندازه آشوب

است!



من حواسم به تو بود

محو پاییزِ نگاهت بودم

و نفهمیدم کی،

دلِ من عاشق شد.

من حواسم به تو بود

نبضِ قلبم چون پُتک

سینه را می کوبید.

تو نگاهم کردی

دلِ دنیا لرزید.

در همان حال،

به تو دل بستم.

به تو قولی دادم.

تا نهایت تا عشق.

در کنارت هستم.

گرچه می دانستم.

عاشقی رنجِ بزرگی دارد.

تو که باشی اما،

غصه ها خاموش اند.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
عشق می بارد و بس.

دست در دستِ دلم بگذار و ،

با نگاهت غم از این دلهره ها بردار و ،

و نشانم بده عاشق هستی.

دل من فکرِ تو در سر دارد

به تو جز عشق نباید ورزید.

ما به هم دل بستیم.

و خدا هم خندید.

حال من خط به خطش دستِ تو است.

بین این شهرِ شلوغ.

تو مرا می دانی.

با همین زمزمه ها،

شعرِ مرا می خوانی.

تو پناهم هستی.

و چه حالی دارد؟

که به من دل بستی.

دل من

فکرِ تو در سر دارد

به تو جز عشق نباید ورزید.



ساعت خانه مهرداد محبی، تیک تاک می خورد و عقربه‌هایش ۱۸:۳۰ غروب را نشان می‌داد که مادر داد کشید و گفت:

- آیدا مادر مُردی؟

آیدا از داخل اتاق در حالی که چادر گل گلی‌اش را بر سر می‌گذاشت با داد گفت:

- نه مامان جان هنوز زنده‌ام. بیخ ریش خودتم. حلوام و که نمی‌خوری هیچ. شوهرم نمی‌کنم ور دلتم. خیالت تخت.

مادر از دست بچه بازی دخترش خندید. وای که چه قدر دخترهایش را دوست داشت و برای‌شان آرزوهای مادرانه داشت. با صدای بلند گفت:

- بیا دیگه. الانه که خواستگارها بیان.

آیدا بیرون رفت و نزد مادر به آشپزخانه رفت و به مادر گفت:

- من که جوابم رده. چرا هی میاری شون تو خونه.

- حالا شاید خوشت اومد. پسره پلیس.

- آخه مادر من، شوهر پلیس به چه درد من می‌خوره؟

همان لحظه آیلین آمد و گفت:

- دلتم بخواد.

- نمی‌خواد.

مهسان گفت:

- شغل به این خوبی؟

- آره، خوب برا یه لحظه. می‌دونی مشکل من چیه؟ صبح که می‌ره سر کار باید کلی استرس بگیرم که آقا تو ماموریت بلایی سرش نیاد. تازه فقط یه روز نیست که هر روز هست. آخرشم استرس تو جوونی پیرم می‌کنه. موهای سرم مئه دندونام سفید می‌شه.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
همان لحظه پدر آمد و گفت:

- بفرما خانوم. من می‌گم این دخترم فیلسوف به دنیا اومده تو می‌گی نه.

- عه بابا؟ مسخره نداشتیما.

- نه دختر بابا. مسخره نکردم.

همان لحظه زنگ در خانه زده شد و مهسان گفت:

- بفرما اومدن.

آیدا هم تند گفت:

- مامان گفته باشم من چایی بیار نیستما.

پدر هم گفت:

- میاری دختر بابا.

- عه بابا؟

- زشته عه.

- چشم.

مهسان گفت:

- درد و چشم. چایی بذار هر موقع صدات کردم بیا.

- عه مامان؟ دلت میاد؟

- نه.

- قربون مامان جیگر خودم.

مهسان سری به نشانه تاسف تکان داد و سمت در رفت. در آن حال هم لبخند به لب داشت.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
این چندمین خواستگاری است که می آید و آیدا آن رد می دهد.

مهمان ها بعد از سلام و احوال پرسی گرم می روند روی مبل می نشینند. مادر گل و شیرینی را به آشپزخانه می برد.  
سپس نزد مهمان ها می رود. بعد از یک ساعت صحبت پدر داماد که مردی مذهبی با ریش های بلند سفید بود و  
موهایش رنگ بور بود تسبیح سبز زرنگارش را در دست چرخاند و گفت:

- خب حاج آقا اگه اجازه بدین عروس چایی بیاره ما ببینیمش.

مهراد هم گفت:

- حتما.

و بعد رو به مهسان گفت:

- صداش کن بیاد.

مهسان هم با صدای بلند و رسایی گفت:

- آیدا دخترم چای بیار.

دو دقیقه بعد آیدا با سینی چای وارد شد و پخش کرد و کنار آیلین نشست. بعد از کمی چای خوردن دوباره بحث به  
جاهای متفرقه و خواستگاری قدیم کشیده شد و بعد بحث تغییر پیدا کرد و به حجاب و اسلام رسیدند تا اینکه بعد  
از ۳۰ دقیقه مادر داماد گفت:

- خب مهسان خانوم اگه اجازه بدین این دو تا جوون هم برن باهم صحبت کنن.

مهسان رو به آیدا گفت:

- دخترم آقا شاهین رو به اتاقت راهنمایی کن.

آیدا زیر لب گفت:

- ایشه، این اسمش شاهینه تو آینده بچه مون اسمش چی می شه؟ شوشو، شی شی، آعولوکوپا.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان

ناگهان آیلین با صدای بلند از حرف او خندید که آیدا به او چشمکی زد و سمت اتاقش رفت. و آیلین با چشم غره پدرش ساکت شد.

هر دو در اتاق روی تخت رو به روی هم نشسته بودند. شاهین داشت از علایق و نکات همسر آینده خود می گفت و در آخر گفت:

- چادر هم ملاک اصلیمه.

- بفرما خودمو حلقه آویز کنم.

شاهین که پسری قد بلند و چشمانی سبز و دماغی استخوانی و لبی پروتز و صورتی سبزه داشت، با چشمان گرد شده گفت:

- جان؟

آیدا کلمه اش را اصلاح کرد و گفت:

- منظورم اینه که خب من حجابم کامله نیازی به چادر ندارم.

- ولی من دوست دارم چادر بذاری.

- خب شما ایده هات و گفتی و حرفات و زدی الان نوبت منه. خب من میگردن دارم عصبی بشم حرکاتم دست خودم نیست.

ناگهان چشمان شاهین گرد شد و به دهان آیدا خیره شد. آیدا ادامه داد:

- پارسال هم تصادف کردم دست راستم تو پلاتین هست...

شاهین دیگر به ادامه حرف او توجه نکرد و هر لحظه که تعجبش بیشتر می شد گفت:

- بسه.

- اوکی.

- به درد هم نمی خوریم.



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- بفرما برو پس.

شاهین بلند شد و رو به مادرش گفت:

- مامان پاشو بریم.

- چی شد؟

- به درد هم نمی خوریم.

و بعد از خانه بیرون رفتند که آیدا با صدای بلند خندید و گفت:

- وای دلم خدا. قیافه اش و.

همگی به اتاق او رفتند و آیلین گفت:

- نگاه کن چه می خنده تو رو خدا.

مهسان گفت:

- ای دختره ورپریده اینم فراری دادی پرید.

- آخه مادر من، این اگه عاشقم بود با اون همه چرت و پرتی که گفتم نمی داشت نمی رفت. بد شده خودمو نجات می  
دم؟

مهراذ گفت:

- پدر سوخته. از دست توی وروجک من پیر نمی شم.

مهسان و مهراذ از آنجا رفتند. آیدا هم بعد از اینکه خنده اش قطع شد برای آیلین تعریف می کرد و می خندید که  
ناگهان شلیک خنده هر دو در اتاق پیچید. آیلین هم با خنده گفت:

- دیونه. عقلت کمه به خدا. اون چی بود تو جمع بهم گفتی؟ وای فکر کن. آیدا و شاهین. بچه هاتون هم بشه. شوشو،  
شی شی، آعولوکوپا.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

و بعد دوباره هر دو محکم تر از قبل خندیدند. مهرداد و مهسان که در سالن رو مبلی نشسته بودند و پدر در حال میوه پوست گرفتن بود رو به مهسان گفت:

- ببین چه روحیه بچگونه‌ای داره.

- معلوم نیست به پسره چی گفته در رفته.

- ولش خانوم. این دختر تا عاشق نشه نمی‌فهمه زندگی چی هست!

- الان تو فهمیدی؟

- من ۲۱ ساله که فهمیدم عاشق توأم.

مهسان خجالت کشید و گفت:

- من برم شام درست کنم.

و فوری سمت آشپزخانه هجوم برد. که پدر با صدای بلند خندید و گفت:

- هنوز هم خجالت‌ها و کنار نداشتی؟

مهسان از آشپزخانه با صدای بلند گفت:

- ترک عادت موجب مرض است. چه بسا که این عادت نیست تو وجودمونه.

- آهان.

و بعد میوه را برداشت و خورد.

\*\*\*\*\*

بهراد در بیمارستان بود و باید بیمار را عمل می‌کرد داخل اتاق عمل بود و آرمین هم کنارش بود. چند پرستار هم کنارش بود. در اتاق عمل چندین دستگاه قرار داشت. بیمار دختر جوان ۱۷ ساله‌ای بود که از ناحیه پا مشکل داشت. بهراد نزدیکش رفت و گفت:

- نمی‌ترسی؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- یه کم.

- اون یه ذره ترست و هم بذار کنار باشه دختر؟  
- نمی شه.

- چرا؟

- آخه من دلم نمی خواد پام قطع بشه.

بهراد لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- نترس. قطع نمی کنم. به من اعتماد کن. من عمل می کنم بعد یه مدت خوب می شی. هوم؟  
- باشه.

- آفرین دختر.

و بعد رو به متخصص بیهوشی گفت:

- بیهوشش کن.

متخصص بیهوشی ماسک اکسیژن را برداشت و نزدیک او برد و گفت:

- اسمت چیه؟

- نسترن.

- خب نسترن من این و می ذارم رو دهنه تو یه نفس عمیق بکش باشه؟

- باشه.

ماسک اکسیژن روی دهان او قرار گرفت و ثانیه ای بعد پلک های او بسته شدند.

بهراد رو به پرستاری گفت:

- تیغ.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

حدود یک ساعت از عمل گذشته بود و بهراد سخت مشغول بود. از پیشانی و صورتش عرق سردی می ریخت. آرمین رو به او گفت:

- دکتر زند؟ حالتون خوبه؟

- خوبم.

- ولی، این طور به نظر نمیاد!

- دکتر کامیاب داری اذیت می کنی. حواست به کارت باشه اوکی؟

- باشه.

و بعد رو به پرستار گفت:

- قیچی.

عمل دو ساعت بعد تمام شد. دختر چشمانش را باز کرد و بهراد رو به دختر گفت:

- ببین نسترن خانوم. پات و قطع نکردم.

او با صدای ضعیفی گفت:

- د...درد...دا...دارم.

و چشمانش بسته شد و بهراد رو به پرستاران گفت:

- ببریدش بخش. یه مسکن قوی تو **Serom** براش بریزید. یه آرامبخش هم بهش بزنید.

و بعد خواست حرکت کند. که کتفش درد گرفت و توان حرکت را نداشت و آرمین را صدا زد.

- آرمین؟

- اومدم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
و آرمین به سرعت نزدیک او شد و به او کمک کرد از اتاق عمل خارج شود. و او را خارج کرد که ناگهان زن و شوهری  
جلوی شان ظاهر شد و زن گفت:

- آقای دکتر حال دخترم چگونه؟

آرمین به جای بهرآد جواب داد:

- خوبه. منتقلش می‌کنم بخش.

- می‌تونم ببینمش؟

- نه خانوم محترم از وقت ملاقات گذشته. بمونید فردا ساعت سه. روز خوش.

و بعد فوری بهرآد را حرکت داد و به سمت اتاق کاری او برد و روی تخت کنار در که با فاصله قرار داشت خواباندش و  
لباس سبز را از تن او خارج کرد و گوشه دیوار آویزان کرد و گفت:

- داداش خوبی؟

- یه مسکن بهم بزن.

و لبانش را از درد بهم فشرد که آرمین با ناراحتی گفت:

- چه قدر گفتم بذار من عملش کنم. نداشتی. گفتم نباید زیاد سر پا بمونی. گوش نکردی. اینم شد نتیجه‌اش.

و بعد سرنگی را آماده کرد و گفت:

- به پشت بخواب.

بهرآد به سختی به پشت خوابید و به سختی گفت:

- به خدا بفهمم به جای مسکن خواب آور زدی می‌کشم آرمین فهمیدی؟

آرمین سرنگ را تزریق کرد و گفت:

- نه نفهمیدم. راحت یکی دو ساعت بخواب داداش.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان

بهراد با گفتن "بی شعور" چشمانش بسته شد. آرمین به آرامی او را به پهلو خواباند و ملافه سفید را روی او نهاد و رفت روی مبل رو به روی میز کاری نشست. بعد از دو ساعت بهراد بیدار شد و آرمین را صدا زد آرمین کنارش رفت و گفت:

- خوبی داداش؟

- مرسی.

- فکر کردم الان می زنی منو می کشی.

بهراد به پهلو روی تخت نشست و گفت:

- بچه زدن نداره داداش.

- بی شعور.

- مرسی.

و بعد خندیدند. بهراد بلند شد و به همراه آرمین از اتاق کاری خارج شد. نزد بیمار رفت علائم او را چک کرد و بعد به اتاق کاری برگشت و لباس شخصی را تن کرد و به آرمین زنگ زد و گفت که به خانه می رود. و از بیمارستان خارج شد.

\*\*\*\*\*

یک ماه گذشته بود.

یک ماه برای بهراد گذشت، زخم کتفش خوب شده بود و کمتر درد می کشید.

او هر گاه با مادرش بود خوشحال می شد و هر گاه با آرمین هم بود در کنار هم مثل دو برادر شادی و غم همدیگر را شریک می شدند. او تنها، در تنهایی هایش کسی نبود. تنها از قضا شبها کسی نبود وقتی او از سر کار می آید به او روحیه ای برای زندگی دهد. صبحها وقتی از خواب بیدار می شد کسی نبود برایش صبحانه آماده کند. همیشه کارهایش را به تنهایی انجام می داد دلش آیدایش را می خواست که هر بار نزدیکش می رفت آیدا از او فراری می شد و نمی دانست که علاقه بهراد به خود را افزون تر می کند.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

آیدا این روزها دیگر کم تر با آیلین برخورد می کند طوری که هنوز هم مثل قبل فقط در دانشگاه و شبها موقع خواب او را می بیند و با او صحبت می کند. و در این مدت تمام فکرش را به غریبه ای آشنا اختصاص داده بود. بهراد!

دیگر چیزی تا عید نمانده بود. فقط دو ماه! آیلین و آرسام بی صبرانه منتظر روز عروسی خود بودند. یکی از روزهای عید. تا دو ماه دیگر برادر بزرگشان آیدین هم از اروپا به ایران می آمد و آرزوی آیلین را برآورده می کرد. و او می توانست داماد خود را ببیند و با او آشنایی پیدا کند.

مادر آرسام از این که این همه او را شاداب می دید خوشحال می دید و دیگر هیچ آرزویی جز خوشبختی او نداشت.

مهسان و مهرداد، پدر و مادر دوقلوها همیشه شاد و خرسند بوده و هستند. خوشحالی بچه های شان برای شان امید زندگی بود و آنها را به اوج کمال می رساند.

مادر بهراد از اینکه دوباره پسرش را به دست آورده بود و با او آشتی کرده بود خوشحال بود و چه چیز بهتر از این که پسرش را کنارش داشته باشد!

آرمین در این یک ماه، با زن مورد علاقه اش که تمام دارایی او از این دنیا بود ازدواج کرد و بالاخره به عشق زندگی اش رسید. آن قدر خوشحال و خندان بود که حتی یک روز هم از رو نمی رفت. او همیشه شاد بود و کم پیش می آمد غمگین باشد. و حالا با وجود آرام عشق شب و روز زندگی اش، شادی او دو برابر شده بود.

موقع امتحانات نهایی آیدا بود و او دیگر این ترم درس خود را تمام می کرد و مدرک لیسانس را می گرفت. در هنگام امتحان فاصله ی او با آیلین یک صندلی بود و با دل آرا و مهر آرا پنج صندلی فاصله داشتند. امکان اینکه بتوانند به آنها کمک کنند صفر درصد بود و در این فاصله نمی شد. بعد از پایان امتحان آرسام به دنبال آیلین آمد تا او را ببرد. هر چه هم به آیدا اصرار کردند آیدا گوش نکرد. آیلین هم به همراه آرسام رفت. یک هفته بود که آیدا ماشینش را فروخته بود و این روزها با آژانس مسافت را طی می کند. دلی و مهری و آیدا از جمع دانشجویان عبور کردند و از دانشگاه خارج شدند که مهر آرا گفت:

- خیلی حیف شد ماشینت و فروختی.

دل آرا گفت:

- آره. حیف. ماشین به اون نازی و قشنگی.

آیدا گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- ول کنین بچه‌ها فروختم دیگه.

دل آرا گفت:

- آخه چرا؟

- آیلین که هر روز با نامزدشه. منم که بدون آیلین اون ماشین و می خواستم چی کار؟

مهر آرا گفت:

- دیونه

- خودمم عاشق ماشینم بودم. ولی، دیگه نیازی ندارم. هر موقع خواستم عینه همون و می خرم تازه اون کاپوتش  
داغون بود تعمیراتی بود.

دل آرا گفت:

- خیلی خلی.

آیدا خنده‌ای کرد و گفت:

- ممنون از ابراز علاقه شدیدت دلی.

مهر آرا هم گفت:

- خیلی هم چلی.

- تو دیگه لطف زیادی کردی.

و بعد هر سه باهم خندیدند که آیدا از دوقلوها خداحافظی کرد. دوقلوها رفتند و آیدا داشت با آژانس تماس می  
گرفت که بهراد جلوی پایش ترمز کرد و شیشه‌های ماشین را پایین داد و عینک دودی را از چشم خود برداشت و رو  
به آیدا گفت:

- سوار شو می‌رسونمت.

- آقا لطفاً برو.



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- برا چی برم؟

- برا شما که آبرو مهم نیست ولی، برا من مهمه.

- کی گفته برا من آبرو مهم نیست؟

- کسی نگفته از حرکات تون کاملاً مشخصه.

- پس تا آبروی هر دومون نرفته لطفاً سوار شو.

- ولم کن دیگه.

- کارت دارم.

- یه بار دیگه مزاحمت ایجاد کنی به پلیس خبر می دم.

- سوار نمی شی؟

- نه.

\*\*\*\*\*

عشق یعنی چشم خیس مست او

زیر باران دست تو در دست او

عشق یعنی ماه تب از یک نگاه

غرق در گلبوسه تا وقت پگاه

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
عشق یعنی عطر خجلت ، شور عشق

گرمی دست تو در آغوش عشق

عشق یعنی "بی تو هرگز ، پس بمان"

تا سحر از عاشقی با او بخوان

عشق یعنی هر چه داری نیم کن

از برایش قلب خود تقدیم کن.

\*\*\*\*\*

بهراد ناراحت شد. اما احساسات خود را بروز نداد. بروز نداد که قلب عاشقش را در درون قلب کوچک آن دخترک رویایی اش آیدا جا گذاشته است. در عوض اخمی کرد و شیشه‌های ماشین را بست و بی تفاوت به سرعت حرکت کرد و رفت. آیدا دلش این مرد را می‌خواست! حالا دیگر نمی‌توانست به دلش هم دروغ بگوید. او در دلش به خود اعتراف کرد که عاشق این مرد روزهایش شده است که حالا در شب هم خواب را از او گرفته و یا حتی او شب‌ها با یاد او به خواب می‌رود.

آرمین تازه از بیمارستان خارج شده بود و داشت سمت مطب می‌رفت که گوشی اش در حین رانندگی زنگ خورد. آن را روی اسپیکر قرار داد و روی کابین ماشین قرار داد و گفت:

- بله؟

صدای بهراد در گوشی پیچید.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- کجایی؟

- علیک السلام تو راه مطب. تو کجایی؟

- مطب.

- خوبه بمون دارم میام.

- اوکی.

- فعلا.

- فعلا.

تماس قطع شد. چند دقیقه بعد آرمین به مطب رسید و به اتاقش رفت. روپوش سفید کاری اش را پوشید و از اتاق کاری اش خارج شد و رو به منشی گفت:

- خانوم پویایی؟

- بله دکتر؟

- من می‌رم پیش دکتر زند. برام بیمار اومد بفرست اتاق ایشون.

- چشم.

و بعد هم سمت اتاق بهراد رفت و تقه‌ای به در زد و وارد شد و بعد از سلام و احوال‌پرسی رفت روی مبل نشست و گفت:

- کم پیدا شدی!

- من کم پیدا شدم یا تو؟ ازدواج کردی منو به کل فراموش کردی.

- عشق و عشق است دیگه.

- بله خب تا موقعی که عشقی نبود می‌گفتی بهراد و عشق است. الان دیگه وقتت پر شده.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- عه بهراد؟ اذیت نکن دیگه. خوبه می تونی درک کنی.

- شوخی می کنم داداش.

- آها، خیالم راحت شد. از عشق تو چه خبر؟

- هیچی.

- وا؟

- این هفته می رم خواستگاری.

- خوبه.

- البته باید زنگ بزنی به مادرم بگم باهاشون تماس بگیره بگه.

- من یک تو صفر. عقبی هنوز.

بهراد تک خنده ای کرد و گفت:

- بعد که بهش رسیدم من می شم دو. تو می شی همون یک.

- به به اونم چه دویی!

- ای منحرف بدبخت.

آرمین خندید و گفت:

- شوخی کردم دیونه. خب حرف بی ربط می زنی آخه.

بهراد کمی فکر کرد چه گفته! که وقتی حرف خودش یادش آمد چشمانش گرد شد و آرمین با صدای بلند خندید و بعد بهراد هم خندید.

آرمین بعد از کمی صحبت با بهراد به اتاق کاری خود رفت و مشغول کار شد.

\*\*\*\*\*

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
شب بود و بهراد خسته از کار به خانه مادرش رفت و به اتاقش رفت و لباسی برداشت و به حمام رفت و بعد از دوش  
۱۵ دقیقه‌ای بیرون آمد و روی مبل داخل سالن ولو شد. مادرش در آشپزخانه غذا را درست کرده بود و منتظر  
شوهرش بود. بهراد او را صدا زد و مادر به سالن آمد و کنار بهراد نشست و با مهربانی گفت:

- جانم پسرم؟

- راستش مامان، چیزه...

- چی؟

- مامان راستش من...

- تو چی طوری شده؟

- امم. مامان؟

- درد مامان دِ بنال.

- می‌شه برام بری خواستگاری؟

مادر خوشحال شد و گفت:

- حتما. کی هست حالا؟

- نمی‌شناسی مامان. آشنا نیست.

- خب حالا شماره‌ای چیزی داری؟

- آره.

و بعد کاغذ کوچکی را در دست مادرش قرار داد و گفت:

- بفرمایین.

- فردا عصر زنگ می‌زنم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- عه مامان؟

- چیه؟

- من فردا عصر بیمارستان عمل دارم.

- خب من چه کنم؟

- الان زنگ بزن منم باشم.

- عجله نکن پسر.

- در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست پسر جان.

مادر خنده‌ای کرد و گفت:

- از دست تو. باشه.

و بعد مادر شماره را برداشت و سمت تلفن رفت و با خانه آنها تماس گرفت و با مهسان صحبت کرد و قرار را گذاشت. بهراد خوشحال گونه مادرش را بوسید و راهی اتاقش شد تا بخوابد. ولی قبل از خواب به آرمین پیامک داد و گفت. و بعد با خیال راحت چشمانش را بست.

\*\*\*\*\*

این یک هفته برای آیدا خیلی زود گذشت و جمعه فرا رسید. آیدا در حالی که مادرش از همه خواستگارهایش اطلاعات کافی داشت. اما، وقتی از مادرش پرسید مادر اظهار ندانستن کرد و گفت که به مهرداد خواهد گفت برود تحقیق!

این یک هفته برای بهراد به سختی گذشت و همه‌اش منتظر امروز بود. و بالاخره امروزی که هفت روز تمام منتظرش بود فرا رسید و او شاد و خوشحال شد و فقط در دلش از خدا خواست که دخترک آرزوهایش جواب مثبت دهد و او را رد ندهد. که در این صورت زنده بودن در این دنیا برایش مفهومی نخواهد داشت و او چون مُرده‌ای متحرک به حساب می‌آمد. بهراد از عشق آیدا به خود مطمئن بود و این را مدیون رفت و آمدهای خودش بود. هر موقع هم فکر می‌کرد که ممکن است آیدا هیچ علاقه‌ای به او نداشته باشد دیوانه می‌شد. و این فکر آزارش می‌داد.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
گویی که دنیا بهراد و آیدا را برای هم ساخته باشد! ولی، به قیمت جان!

\*\*\*\*\*

مهمان‌ها آمده بودند. آیدا در آشپزخانه بود. همگی درون سالن در حال صحبت بودند. پدر بهراد داشت از پسرش برای مه‌راد می‌گفت که مه‌راد لب ستاند و گفت:

- خب اجازه بدین شاخ شمشاد خودش صحبت کنه.

- اجازه ما هم دست شماست.

- این حرفا چیه! خواهش می‌کنم.

سپس به بهراد خیره شد و بهراد مؤدب نشست و کمی در جایش جا به جا شد. مه‌راد از او پرسید:

- خب از خودت بگو پسر.

- بهراد زنده هستم فوق لیسانس مغز و استخوان دارم. پزشک چند تا بیمارستان هستم و از خودم هم مطب دارم. خونه و ماشین هم دارم. ماشینم ۶ هست (اکس ۶). اون قدری درآمد دارم که زن آینده‌ام هر چی بخواد بهش بدم. حتی اگه کل دنیا باشه.

و بعد نفس عمیقی گرفت و نفسش را آسوده بیرون داد. مه‌راد در دل به او تحسین کرد و گفت:

- آفرین.

و چه قدر بهراد بدش می‌آمد کسی به او " آفرین " می‌گفت حتی به شوخی! اما، امشب را سکوت کرد تا بد واقع نشود. سپس بهراد رو به مه‌راد پرسید:

- شما وقتی که تازه با خانومت ازدواج کردی چیزی داشتی؟

مه‌راد از سوال او جا خورد ولی بعد به خود آمد و گفت:

- من اون موقع یه کارگر ساده بودم و چیزی از خودم نداشتم. ولی عشق به خانومم داشتم. عشق به مه‌سان باعث شد من تلاش کنم و برایش یه زندگی عالی بسازم. شرکتی که الانم توش هستم و این خونه که تو توش نشستی با چنگ و دندون و هزار زحمت به وجود آوردم تا زن و بچه‌ام خوشبخت باشن. و تو چی؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
بهراد یک بار جمله‌اش را در ذهن گفت و سپس لب گشود و گفت:

- من آیدا خانوم رو دوست دارم و دنیا که هیچ از جونمم براش مایه می‌ذارم. حاضر همه چیزهایی که تا الان با کلی سختی و تلاش به دست آوردم رو از دست بدم ولی، دخترتون رو داشته باشم. اون، اون...

شرمش شد و داشت از غرورش جلوی عده‌ای جمع می‌زد پس باید می‌گفت؟ آری، حالا که گفت نباید حرفش را رها می‌کرد و جا می‌زد سرش را کاملاً بلند کرد و با شرمی که از او تا حالا دیده نشده بود لب زد.

- آیدا تمام وجودمه. کاری می‌کنم خوشبخت بشه و همه به خودش و زندگیش حسرت بخورن.

مادر بهراد عشق پسرش را که پاک و بی‌ریا بود در دل تحسین کرد و گفت:

- حالا که حرفای گل پسر مم شنیدین بگید گل عروسم چایی و بیاره.

مهسان با صدایی بلند و رسا آیدا را صدا زد و گفت:

- آیدا دخترم چای بیار.

آیدا چای ریخت و با سینی به جمع پیوست و بدون آن که سرش را بلند کند بین همه چای را پخش کرد و سینی را روی میز عسلی قرار داد و کنار آیلین نشست. بویی در مشامش حس کرد و او را قلقلک داد. بوی یک آشنا! بوی کسی که هر روز کنارش حسش می‌کرد. بوی یک عطر سرد و تلخ! و حالا آن بو را داشت در این خانه حس می‌کرد جرئت نکرد سرش را بلند کند. همان‌طور سر به زیر نشست تا اینکه مهسان گفت:

- دخترم آقای زند و به اتاقت راهنمایی کن.

آیدا بلند شد و سمت اتاقش رفت و بهراد هم به دنبالش رفت. آیدا در را باز کرد و بفرما زد و وقتی سرش را بلند کرد همان مرد روزهایش را دید. همان که حتی شب‌ها با یاد او می‌خوابید و یاد او هم او را از خوابش می‌ربود. تعجب کرد و متعجب گفت:

- ت... تو؟

بهراد لبخندی محو زد و گفت:

- توقع نداشستی؟



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
و بعد داخل اتاق رفت و آیدا در دل " پر رویی " نثارش کرد و به داخل اتاق رفت و در را بست.

حالا هر دو کنار هم روی تخت رو در رو نشسته بودند. آیدا سکوت کرد تا بهراد حرف بزند. بهراد که سکوت او را دید گفت:

- یه چیز رو برای اولین بار و آخرین بار می گم و تکرار هم نمی کنم بعد از من هر خواستگاری تو این خونه پا بذاره قبرش و تو بهشت زهرا می سازم.

آیدا جا خورد و متعجب شد و در عین حال آرامش وصف ناپذیری تمام وجودش را پر کرد و در دل او را مردی بسیار غیرتی و تعصبی دید. بعد از کمی سکوت با صدایی که ناز از او می بارید گفت:

- حسودی؟

بهراد فکر کرد آیا او ناز کرد؟ نه! این دختر خودش خدای ناز و ادا بود و نیازی به ناز کردن و ادای آن نداشت. لب گشود:

- تو این طور فکر می کنی؟

- خب آره.

- خب بهتره بذاری خشم و غیرت. چون من عادت ندارم از چیزی که ماله منه به همین راحتی بگذرم.

در دل آیدا کارخانه ای شکل گرفت که داشتند درونش قند و شکر را می ساییدند. و چه قدر که این دخترک زیبا که همچون عروسک بود و حتی از آیلین هم زیباتر! خوشحال شد. او و آیلین شبیه هم بودند. اما، آیدا کمی متفاوت تر بود. سکوت او داشت طولانی می شد بنابراین لب زد.

- اون وقت از کجا می دونی که جوابم مثبته؟

- در غیر این صورت زوری هم که شده به دستت میارم.

آیدا در ذهن فکر کرد عشق زوری هم قشنگه. با این که از ناز کردن بدش می آمد اما، اشکالی نداشت اگر کمی برای او ناز می آمد؟! و بعد زیر لب زمزمه کرد.

- زوری.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

و بعد گفت:

- از الان داری زورت و به رخ می کشی؟ از الان بگم من زور تو مخم نمی ره.

- خب اون دیگه مشکل خودته. بهتره راجبه چیزای مهم تر صحبت کنیم.

- اوهوم!

- تعریف تو از مرد زندگیت چیه؟

- عاشق باشه، خوش غیرت باشه، مردانگی داشته باشه. تنهام نذاره. قضاوتم نکنه. پنهان کاری نکنه. خلاصه مرد

زندگی باشه. شما چی؟

- خب منم همه ی اینا رو در نظر دارم و اینکه وقتی که خسته از سرکار بر می گردم به گرمی ازم استقبال بشه و غذا

آماده باشه.

- پس راسته که می گن مرد و باید از شکمش شناخت.

بهراد خواست بخندند و سعی کرد نخندد ولی، با آن حال لبخندی بر روی لبش جا خوش کرد. نه از سوالش بلکه از

طرز حرف زدنش که با تخریبی بیان کرده بود. و که چه قدر دلش می خواست این دخترک را همان لحظه لقمه ای چپ

کند و لمسش کند. ولی خود را کنترل کرد. به نظر آیدا چه قدر این مرد با لبخند زیباتر و جذاب تر می شد. دلش می

خواست خنده او را ببیند ولی، افسوس که این مرد روزگارش مغرور بود و نمی خندید. آهسته لب زد.

- من آدم شکم پرستی نیستم.

آیدا تبسم زیبایی زد و گفت:

- اوهوم! منم از پر خوری بدم می آد.

- چند سالته؟

- چند ساله می خورم؟

- اگه دانشجو نبود می گفتم ۱۵ یا ۱۶ ساله.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشтіبان  
آیدا متعجب گفت:

- انقدر بچه می خورم؟

- خب آره. قیافهات کودکانه است. ولی باید ۲۰ داشته باشی. درست می گم؟

- هوم. شما چند سالته؟

- اولاً من یه نفرم منو جمع نبند و بگو تو!

- اوکی.

- دوماً ۲۸ سالمه.

- اوهوم. عشق؟

- و تو عشق؟

- اول من پرسیدم.

بهراد مردمک چشمانش را دور اتاق چرخاند و گفت:

- اتاقت قشنگه. خوش سلیقه ای.

- ممنون.

گویا این طور به نظر می آمد هیچ کدام قصد نداشتند از غرور خود بزنند. آیدا همیشه از کسانی که به او ابراز علاقه می کردند و از عشق و می گفتند و او را با التماس کنار خود می خواستند بیزار بود. او همیشه عاشق مردی مغرور بود که در رویاهایش شکل می گرفت. و بهراد چنان بسیار به مرد رویاهای او نزدیک بود.

بهراد زیر لب آرام لب زد.

- عروسک ناز.

و آیدا شنید و خود را به نشنیدن زد. و چه ثدر برایش شیرین بود از زبان بهراد تعریف کردن از زیبایی اش، از عشق گفتن، و شیرین تر در کنار او بودن. هر دو در ذهن یک چیز را پرورش می دادند. آن هم این بود که " چه طور از

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
غرورم بزنم و بگم من عاشق تو هستم. عاشق توی لعنتی. اگه عاشقم نبودى چه کنم؟ " خدا را تکیه گاه قرار دادند و  
از خدای والایشان تقاضای کمک کردند.

کمی این پا و آن پا کردند. انگار گفتن جمله برای شان سخت بود. آیدا فکر کرد که کسانی که به او ابراز علاقه می  
کردند چه قدر ساده کلمه " دوستت دارم " و " عاشقتم " و به زبان می آوردند. آیدا دختر مغروری نبود. اما، نمی  
دانست چه حسی او را ترغیب می کرد که در مقابل بهراد مغرور باید آری! مغرور باشد. کمی مغرور بودن که به جایی  
بر نمی خورد. می خورد؟ بهراد کمی نزدیک تر رفت تا بتواند دست او را بگیرد و بوسه ای پر از عشق و خالصانه بر آن  
دستان کوچک و ظریف بنهد. اما، از واکنش او می ترسید. اما، از هیچی که بهتر بود. نبود؟ پس دستش را جلو برد و  
سعی کرد تمام عشقش را بر چشمانش بریزد. دست آیدا را با طمأنینه در دست گرفت سرش را به آرامی نزدیک تر و  
نزدیک تر برد. آیدا هنگ بود و نمی دانست چه کند! شوکه به کار او نگاه می کرد ناگهان داغی چیزی را روی دستش  
حس کرد. داغی ای که تا تمام اعماق دل و روح و وجودش را به لرزه در آورد و سوزاند. بوسه ای عشقی بهراد بر دست  
او نشست. قلب هر دو شروع به تپیدن گرفت و تپید. محکم و محکم و محکم تر!

حس آرامش آنچنانی بر قلب هر دو القا شد. نفس های گرم بهراد بر دست آیدا نشست و از گرمای زیاد بدنش مورمور  
شد. بهراد دست او را رها کرد. آیدا از شوک خارج شد و عرق شرم از پیشانی او شروع به باریدن کرد. بهراد از  
چشمانش تمام عشقش را به نگاه او پاشید و آیدا سرش را خجل پائین نهاد.

بهراد خدا را صدا کرد و دعا کرد که آیدا عشقش را بفهمد. الحق هم که آیدا معنی نگاه او را از چشمان عاشقش  
فهمیده بود. و به خوبی درک کرده بود که بوسه ای او پر از عشق بوده و هرگز از روی هوس نبود. چون اگر حسش خطا  
می رفت و او از هوس این کار را می کرد سیلی محکم آیدا بر صورتش نواخته می شد و با شدت بی احترامی از خانه به  
بیرون پرت می شد.

دیگر صحبتی نکردند. و فقط بعد از اینکه قلب های نا آرام شان آرام گرفت به بیرون رفتند. بعد از اتمام جلسه  
خواستگاری آیدا فرصت خواست و یک هفته وقت به او داده شد. آیدا برای آن که غروری را که در مقابل بهراد حفظ  
کرده بود را نمی خواست یه شب نابد و به حراج بگذارد. طلب فرصت کرد. و برایش بهترین زمان برای یک فکر  
درست برای آینده اش شد. ولی، این یک هفته برای بهراد سخت بود. او همین امروز جوابش را می خواست. دل بی  
قرارش تاب نداشت و تمام سلول های بدنش آیدا را می خواستند. قلبش عشق را فریاد می زد. عشقی که سرشار از  
یکرنگی و محبت بود.

\*\*\*\*\*

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

ساعت دو عصر بود و مهرداد به سر کار رفته بود. آیلین کم‌تر با آرسام به بیرون می‌رفت و این روزها وقتش را بیشتر به درس اختصاص می‌داد دلش نمی‌خواست ثمره‌ی همه عشقی که به آرسام دارد به هیچ تبدیل شود. همیشه با خود فکر می‌کرد هر روز حاضر شدن برای او، خوشگل کردن برای او، روزهای یکنواختی است که باعث می‌شود آرسام از او دلزده شود. او که هنوز با این همه گشت و گذار هنوز با خصوصیات پنهانی آرسام آشنایی نداشت. تصمیم گرفت چند وقتی بدون او سپری کند. حتی تماس تلفنی را هم کم کرده بود. آرسام فکر می‌کرد آیلین نسبت به او سرد شده است و دیگر او را نمی‌خواهد. اما، خبر از دل عاشق او نداشت. داشت دیوانه می‌شد و دلتنگ عشقش بود. آیلین! در یک تصمیم ناگهانی از شرکت خارج شد و سمت خانه مهرداد محبی راند.

آیدا در آشپزخانه بود و پشت میز غذاخوری نشسته بود و داشت سیب می‌خورد که مادرش گفت:

- آیدا فکرات و کردی مادر؟

- آره مامان.

- خب؟

- تا الان که زنگ نزدن برا جواب. زنگ بزن بگو جوابم مثبته.

مادر از ته دلش خوشحال شد و برای دخترک زیبا و دلربایش آرزوی خوشبختی کرد و با لبخند زیبایی گفت:

- ای‌شالله که خوشبخت عالم بشی عزیز دل مادر.

- ممنون مامان.

سیبش را نصفه را رها کرد و به گونه سرخ مادرش بوسه‌ای زد و گفت:

- من برم به درسام برسم.

و بلند شد تا به اتاق برود که زنگ خانه زده شد و سمت آیفون رفت و از آیفون تصویری ظاهر آرسام را دید و گفت:

- سلام. آقا آرسام بیاین بالا.

- سلام. نه ممنونم اگه می‌شه لطفا بهش بگید بیاد دم در کارش دارم.

- باشه.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
آیدا سمت اتاق رفت و آیلین را سخت مشغول خواندن درس دید. کنارش رفت و گفت:

- پاشو برو دم در شوهرت اومده کارت داره.

- برو بهش بگو درس داره. می‌ره.

- وا؟ چرا؟

- برو.

- چیزی شده؟

- نه.

- باشه.

آیدا از اتاق بیرون رفته و سمت آیفون رفت و رو به آرسام گفت:

- آقا آرسام آیلین داره درس می‌خونه شما بیاین بالا.

- نه ممنون مزاحم نمی‌شم.

آیدا در را باز کرد و گفت:

- بفرمایین.

آرسام کمی دو دلی داشت. ولی، بالاخره دل را به دریا زد و خجل وارد خانه شد و رفت داخل. آیدا در ورودی را باز گذاشت و منتظر ماند. سپس با دیدن آرسام به گرمی با او برخورد کرد و او را تا اتاق راهنمایی کرد و سپس خود به آشپزخانه رفت. آرسام با تقه‌ای به در وارد اتاق شد و آیلین را در حال درس خواندن دید. نزدیکش رفت. آیلین بوی خوش عطر آرسام را در کنارش حس کرد و سنگینی نگاهی را روی خود فهمید. سرش را بلند کرد و با دو گوی پریشان برخورد کرد و با لبخند گفت:

- آرسام؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
با اینکه از او دوری می کرد اما، خود هم عاشق مرد خود بود و دلتنگش می شد. آرسام دست هایش را باز کرد و  
آغوشش را باز کرد و گفت:

- بیا.

آیلین در آغوش او پر کشید و دستان کوچکش را دور کمر او حلقه کرد و آرسام هم او را به خود سخت فشرد و  
گفت:

- دلم برات تنگ شده بود عزیزکم. برای چی جواب زنگم و نمی دی؟ چرا یه مدته باهام سرد شدی؟ به خدا من  
عاشقتم. تحمل یه لحظه دوری تو رو ندارم.

موهای او را غرق بوسه کرد و گفت:

- خاطرت خیلی برام عزیزه. تنهام نزار. چرا یه زنگ بهم نمی زنی؟ من دلم و به تو که تمام وجودمی خوش کردم.

و تنگ تر او را فشرد. آیلین سکوت کرد و ترجیح داد با آغوش گرم مرد زندگی اش دلتنگی تمام مدتش را برطرف  
کند. بعد از کمی از آغوش هم جدا شدند و کنار هم روی تخت نشستند و حدود دو ساعت باهم صحبت کردند. و بعد  
آرسام با خیال راحت رفت تا به شرکتش برسد. آیلین هم که دلتنگی اش از بابت آرسام راحت شده بود. با شوق و  
ذوق بیشتری دوباره شروع به خواندن کرد.

\*\*\*\*\*

بهراد با شنیدن جواب مثبت آیدا از خوشحالی بسیار در پوست خود نمی گنجید. آرمین هم برای او خیلی خوشحال  
بود و با شوخی های به جایش همیشه شادی بهراد را افزون تر می کرد. عشقی که از بهراد به آیدا داشت واقعا ستودنی  
بود. رگ های قلب او متصل به عشق شده بودند. عشقی که در پایان معلوم نبود چه می شد! آیا تا ابد عاشق می  
ماندند؟ یا نه؟ و که چه رویای شیرینی است برای آن دو عشق! در کنار هم ماندن! و تا آخر عمرشان بذر عشق را دل  
کاشتن!

\*\*\*\*\*

آیدا از طریق Skype با برادرش آیدین صحبت کرده بود و ماجرای ازدواجش را برای او گفته بود. خانواده‌ها همگی خوشحال بودند و بذر شادی دوباره مهمان دل‌های‌شان شده بود. و چه چیز بهتر از شادی و عشق!

قرار شد ازدواج آیلین و آرسام ۸ عید باشد و ازدواج آیدا و بهراد ۹ عید.

یک ماه بیشتر تا عید نمانده بود.

زمان خیلی سریع چون گردباد طوفانی وزیدن گرفت و بهراد و آیدا نامزد شدند. روزهای فرد که بهراد کمی وقت آزاد داشت را، با آیدا می‌گذراند و باهم آشیانه‌ای از عشق را تشکیل می‌دادند.

بهراد آرمین را با او آشنا کرده بود و کم کم همگی با هم آشنا شدند. حالا آرسام و آرمین هم با هم دوست شده بودند. آیدا و آیلین هم با آرام دوست شده بودند. و همگی برای هم اتفاقات روز مره‌ی زندگی‌شان را تعریف می‌کردند. و هر کسی برای دیگری از اینکه چه طور با عشق خود آشنا گشته را توضیح می‌داد. بهراد وقتی گفت اولین بار آیدا را در فرودگاه دیده و دلش سمت او پر کشیده. آیدا بالاخره با کمی فکر او را به یاد آورد. از نظرش بهراد همان پسری بود که در فرودگاه با او برخورد کرده بود. کامل یادش نبود. اما، بهراد لحظه به لحظه‌اش را به یاد داشت.

\*\*\*\*\*

یک هفته تا عید مانده بود. خیلی از کارها انجام شده بود. فقط یک‌سری کارهای کوچک مانده بود.

یکی از شب‌ها:

تماس تلفنی آیدا با بهراد.

- خانومم؟

- بله.



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشтіبان

- بله نه بگو جانم؟

- همونم از سرت زیاده.

- عه. بی ادب نشو دیگه.

- باشه.

- زنگ زدم یه چیزی بهت بگم بعد بخوابی.

- چی؟

- هر شب که تو کنارم نیستی و من نمی‌تونم خوابت و تماشا کنم و یه دل سیر ببوسمت. در عوض بهت می‌گم که خانوم کوچولو هر چند تو خوابت و ندیدم. ولی می‌دونم ناز تر و ملوس تر می‌شی. چشما تم می‌بوسم. حالا برو بخواب خانومی.

چه قدر آیدا از حرف او خوشحال شد و خجالت کشید. با خدا حافظی کوتاهی تلفن را قطع کرد و کنار آیلین خوابید. بهراد هم با خیال راحت روی تخت ولو شد و خوابش برد.

عاشقی،

حس عبورِ منو توست.

عاشقی،

دلهره از رفتن توست.

عاشقی

خواندن این ثانیه هاست.

عاشقی،

رنگِ حضورِ منو توست.

\*\*\*\*\*

شب است دوقلوها در اتاق خود هستند. شام را خورده‌اند. هر دو روی تخت نشسته بودند و در حال صحبت بودند. که کامپیوتر صدا خورد. نزدیک کامپیوتر رفتند و نشستند. آیلین کامپیوتر را روی حالت **Skyp** قرار داد و چهره‌ی شاد آیدین روی صفحه نمایان گشت و با خنده گفت:

- سلام. جقله‌های خودم چه‌طورن؟

دوقلوها باهم گفتند:

- ما عالی داداشی. تو خوبی؟

- آره که خوبم. یه خبر توپ هم بهتون بدم شادی تون دو برابر بشه.

هر دو متعجب گفتند:

- چی؟

- امشب به مقصد ایران میام.

دوقلوها اول متعجب شدند. ولی، طولی نکشید هر دو با صدای بلند خندیدند. بذر شادی در وجودشان کاشته شد. هر دو جیغ کشیدند و گفتند:

- آخ جون.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پستیبان

و بعد هر دو بلند شدند شروع به رقصیدن کردند. که با صدای آیدین به خود آمدند و سر جای شان نشستند. آیدین گفت؛

- خب دیگه من برم فرودگاه. به مامان و بابا خبر بدین. فردا صبح فرودگاه می بینم تون.

هر دو باز باهم گفتند؛

- چشم.

با خدا حافظی و قطع اتصال، آهنگی شاد را پلی کردند. و شروع به رقص دونفره در اتاق کردند. مهرداد و مهسان که کلافه شده بودند از سر و صدای آن ها سمت اتاق دوقلوها رفتند و در را به شدت باز کردند که دوقلوها دست از رقص برداشتند و رو به آن ها گفتند؛

- چی شده؟

مهسان لب گشود؛

- چه تون شما دوتا؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون.

آیدا فوری گفت؛

- داداشی فردا می آد ایران.

و بعد دست پدر و مادرش را گرفت و آن ها را مجبور به رقص کرد. مهرداد و مهسان بسیار خوشحال شدند. از این که پسزشان بالأخره از دیار غربت خواهد آمد. در خانه محبی شادی وصف ناپذیری شکل گرفت.

\*\*\*\*\*

مهسان و مهرداد، آیدا و بهراد، آیلین و آرسام، هر کس با جفت خودش به فرودگاه آمده بود.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

صدای زنی در کل فضای فرودگاه پخش شد که زمان را اعلام می‌کرد. فرودگاه شلوغ بود و پر از افراد جور و واجور که از کنار و گوشه‌شان رد می‌شد.

آیدین با چمدان از هواپیما خارج شد و بوی خوب وطنش را به مشام کشید. به راستی که چه قدر دلتنگ بوده و تمام این سال‌ها که در اروپا به سر برده را نفهمیده. و چه حس خوبی از بودن در ایران داشت. او از جمعیت عبور کرد و سمت پله برقی رفت و از پله‌ها پایین آمد. و خانواده‌اش را که برایش دست تکان می‌دادند را از فاصله دور مشاهده کرد. لبخندی از ته دل زد. و کنار پله برقی ماند و چمدانش را کنارش قرار داد. پدر و مادر و دوقلوها به همراه نامزدشان سمت او هجوم بردند. قبل آن که آیدین بتواند کاری کند. آیدا زودتر از آیلین خود را در آغوش او پرتاب کرد. آیدین که قصد جدایی این آغوش را نداشت خواست خواهرک کوچکش را در آغوشش بفشارد که همان لحظه آیدا توسط بهراد به عقب کشیده شد و همان لحظه آیلین به آغوش برادرش رفت و آیدین تک تک همه را در آغوش گرفت و بالاخره از هم رها شدند. آیدین خیره به آرسام و بهراد شد. بهراد دست آیدا را گرفت و آرسام دست آیلین را، که آیدین با اخم گفت:

- ببینم شماها به هم دیگه محرمید دیگه!؟

آیلین فوری گفت:

- من و آرسام به هم محرم هستیم.

آیدین سرش را سمت آیدا و بهراد چرخاند و گفت:

- شما دو نفر چی؟

بهراد لبش را به دندان گرفت و گفت:

- نه.

اخم آیدین بیشتر شد و آیدا را سمت خود کشید و رو به بهراد گفت:

- پس بار آخرت باشه دستش و می‌گیری.

بهراد با کمی تأمل گفت:

- من که کاریش نمی‌کنم فقط دستش و می‌گیرم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشیمان  
آیدا سرخ شد. در عوض آیدین گفت:

- پر رو هم که تشریف داری داماد.

- لطف داری.

- اون که بله.

بهراد احساس کرد کمی از رفتارهای آیدین شبیه به آرمین هست. لب گشود:

- فکر می‌کردم خارج غربزده شدی. اما، هنوز خصلت‌های یه ایرانی رو داری.

آیدین هم گفت:

- غیرت چیزی نیست که عوض بشه.

همان لحظه پدر گفت:

- بقیه صحبت‌ها تون و بذارید خونه. وسط فرودگاه جاش نیست.

آیدین گفت:

- باشه بریم.

و تا همگی قصد حرکت کردند. به خاطر این که گوشی آیدین زنگ خورد ایستادند. آیدین بدش نمی‌آمد کمی آن‌ها را سرکار بگذارد. نام دوستش آرمان روی صفحه گوشی بود. جواب داد.

- الو عشقم؟

آرمان متعجب گفت:

- وا؟ سلام دیونه. خوبی؟

- آره عشقم نفسم خوبم. تو خوبی؟

- مته اینکه مخت اتصالی کرده. رسیدی ایران؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پستیبان  
- آره عشقم الانم فرودگاهم.

همگی به جز بهراد با دهان باز به او با تعجب خیره شده بودند. که آیدین گفت:

- خوبی عشقم؟

- من خوبم اما، مته اینکه تو قاطی کردی عسل.

- نه عشقم.

- آیدین خل شدی؟ مگه به من نمی گفتی این چندش بازیه؟

- نه عشقم. من کی همچین حرفی زدم؟

- کسی پیشته؟

- آره.

- فهمیدم. می خوای اسگول کنی اونا رو؟

- آره. دقیقاً.

آرمان خنده‌ی محکمی کرد و گفت:

- خب بذار نقشهات و کامل کنم.

- چه طوری عشقم؟

- صدام و بذار رو اسپیکر.

- فقط حفظ آبرو یادت نره.

- اوکی.

آیدین گوشی‌اش را به حالت اسپیکر فعال کرد. سپس گفت:

- الان همه صدات و می شنون عشقم.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
آرمان عطسه‌ای کرد و گفت:

- اهم اهم. با سلام آرمان هستم رفیق جینگ و داداش و همکار آیدین. فقط زنگ زده بودم ببینم رسیده ایران که اونم خیالم راحت شد. و چیز دیگه‌ای که خواستم بگم اینه که تا الان داشته شماها رو سرکار می‌داشته. این داداش من خدمت شما. هر چه قدر می‌خواهید بزنیدش. فقط نکشیدش من زنده‌اش و لازم دارم. خوشحال شدم. بای بای دوستان گرامی.

با قطع شدن تماس همگی کم کم از شوک خارج شدند. که صدای جیغ دوقلوها و خنده‌ی محکم بهراد به هوا رفت و آیلین رو به آرسام گفت:

- آرسام بگیرش. بی‌شعور و ما رو سرکار می‌ذاره.

آرسام خواست نزدیکش شود. که آیدین انگشتش را تهدید وار جلوی او گرفت و گفت:

- هوی داماد به من دست بزنی خون خودت پای خودت.

و آن قدر جر و بحث کردند و خندیدند که شادی‌شان بیشتر شد. از فرودگاه خارج شدند. و مهرداد از آیدین خواست که به همراه آن‌ها به خانه بروند. اما، آیدین گفت که با بهراد و آیدا خواهد آمد و همان‌طور هم شد. در طول حرکت آیدین حرکات و نگاه‌های بهراد و آیدا را با دقت کامل در نظر داشت. بهراد گوشی‌اش را از روی کابین ماشین برداشت و شماره آرمین را گرفت و بعد دو بوق او جواب داد. بهراد صدای او را روی اسپیکر گذاشت و دوباره گوشی را روی کابین قرار داد.

- به به علیک سلام بهراد خان. خوبی داداش عشق بازی خوش می‌گذره با خانومت؟

- گمشو.

- ای‌شالله با تو حتما داداش.

- آرمین خفه می‌شی یه لحظه خب؟

- اصلا الان زیپ دهنم و کشیدم. بگو داداش.

- یه نفر و پیدا کردم اخلاق و رفتارش کپ خودته. فقط از تو جدی‌تره.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- جون من؟ کی هست؟

- برادر خانومم آیدین.

- بالاخره اومد پس.

- آره. دوقلوی خودت.

- آخ گفتمی.

آیدا و آیدین به صحبت تلفنی بهراد و آرمین گوش می کردند که بهراد گفت:

- ببین منو که دیونه کردی اونم دیونه کنی شاهکار کردی.

- تو که می گی شبیه منه. پس دیونه است دیگه.

بهراد با صدای بلند خندید و آیدین گفت:

- این با من بود؟

آرمین از پشت خط گفت:

- این کی بود داداش؟

بهراد گفت:

- جفتت دیگه. بیا گوشی و می دم دستش باهم صحبت کنید.

و بعد گوشی را از روی کابین برداشت و دست آیدین داد که کنارش روی صندلی شاگرد نشسته بود. آیدین گوشی را گرفت و با آرمین صحبت کرد.

- الو.

آرمین با لبخند که پشت میز مطب نشسته بود و داشت با صندلی چرخدار دور خود می چرخید گفت:

- سلام عشقم.



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- آه، آه، چندش. سلام.

- خیلی هم دلت بخواد.

- حالا اگه من دلم نخواد باید کی رو ببینم؟

- منو.

- تو که دیدن نداری.

- تو مگه منو دیدی؟

- نه خب. ولی، امشب می بینمت.

- چه خوب. کجا؟

- امشب همگی شام رستوران به حساب من.

- وای نوکرم داداش.

که همان لحظه بهراد در حین رانندگی گفت:

- ای نامرد آدم فروش. مگه من داداش نبودم؟

- خب حالا تو هم.

و بعد هم آرمین از پشت خط خطاب به آیدین گفت:

- کدوم رستوران؟

بهراد گفت:

- مفت خور.

آرمین هم گفت:

- به تو چه آخه؟ مگه جیب توعه؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
همان لحظه منشی به آرمین گفت که بیمار دارد و و آرمین گفت:

- آیدین خان شمارهات و بگو بزنم. آدرسم برام اس کن چاکرم.

- باشه یادداشت کن. ۰۹۱۱۱۱۱۱۱۱.

- مرسی. من کار دارم فعلا رفیق.

- روز خوش.

تماس قطع شد و با قطع شدن تماس بهراد به خانه مهرداد رسید و جلوی خانه ایستاد که آیدین گفت:

- دوست باحال داری حتما باید از نزدیک ببینمش.

بهراد لبخندی زد و گفت:

- تنها کسی هست که از بچگی برام مونده. ارزشش برام خیلی بالاست.

- منم یه رفیق دارم که همه جوهر کنارمه. آرمان.

- اوهوم.

- حالا بریم تو خونه بقیه صحبت‌ها باشن برای بعد.

و بعد از پارک کردن ماشین همگی از ماشین پیاده شدند و یکی یکی وارد خانه شدند. همین که آیدین وارد خانه شد با صدای بلند گفت:

- من می‌رم تو اتاقم بخوابم. هر کی هم به غیر از ماما و بابا منو از خواب بیدار کنه می‌کشمش. سوغاتی همه تون هم شب بهتون می‌دم.

مهسان گفت:

- برو پسر. خسته‌ای موقع نهار صدات می‌کنم.

آیدین گونه مادرش را بوسید و با چمدان به اتاقش رفت. اتاقش همانگونه دست نخورده و تمیز باقی مانده بود. با در آوردن لباسش به سمت تخت هجوم برد و با بستن چشمانش بلافاصله خوابش برد.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
آیلین و آیدا هم به اتاق رفتند و لباس‌شان را عوض کردند. پدر و مادر هم همان‌طور. آرسام و بهراد بعد از کمی  
صحبت با خانواده ده دقیقه بعد از آنجا رفتند.

\*\*\*\*\*

شب بود همگی در سالن کنار هم نشسته بودند. هر کس با زوج خود. آیدا و بهراد، آیلین و آرسام، مهرداد و مهسان،  
آیدین هم روی مبل تک‌نفره‌ای دمخ نشسته بود و داشت رو به بهراد می‌گفت:

- همه جفت من تک. آرمین هم مجرده دیگه؟

- الان میاد می‌بینیش.

آیدین سوغاتی همه را داده بود. به بهراد و آرسام ساعت مچی و کت و شلوار رسمی که قیمتش تا چهار میلیون می  
رفت. برای دوقلوها عروسک و طلاهای برلیان و برای پدر و مادرش لباس.

صدای زنگ آمد که آیدین گفت:

- من باز می‌کنم.

باز کرد و در ورودی را هم باز گذاشت که آرمین آمد و آیدین او را با زنی لاغر اندام و سفید پوست و زیبا به همراه او  
دید. آرمین با آرام نزدیک شد و پس از سلام و احوال‌پرسی و خوش آمد گویی گفت:

- دو قلوی خوبی می‌شیم.

آیدین تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- حتما. این خانوم زیبا رو معرفی نمی‌کنی؟

- اوه. خانومم عشقم آرام.

آیدین دمخ شد که آرمین گفت:

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- چی شد؟

- همه جفت دارین من تک و مجردم. باید بگردین برام زن پیدا کنین. وگرنه باید تا عمر دارین منو تحمل کنین.

آرام تبسم زیبایی زد که او را زیباتر کرد. و آرمین گفت:

- حالا بریم تو زنم برات پیدا می‌کنیم به موقعش.

و بعد باهم داخل رفتند و به بقیه افزوده شدند.

با همه سلام و احوال‌پرسی کردند و آیدین به اتاقش رفت. و یکی از عطرهاى مردانه‌ای را که برای خود از اروپا خریده بود را برای آرمین برداشت و کمی گشت تا چیزی برای آرام پیدا کند. اما، نا امید و شرمنده گشت. او که از قبل آرمین و آرام را نمی‌شناخت ولی، آیدین آن قدر قلب بزرگی داشت که باید حداقل شرمنده می‌شد! ناگهان چشمش به تک آینه‌ای افتاد که برای دوقلوها خریده بود. آن را برداشت و خوشحال به بیرون رفت که آرمین همان لحظه گفت:

- بهراد آیدین خیلی احساس تنهایی می‌کنه. چه‌طوره من و تو و آرسام بگردیم برایش زن پیدا کنیم؟

بهراد زیر لب آهسته به آرمین گفت:

- خواهرت آرمینا بهترین گزینه است.

آرمین اخمی کرد و گفت:

- خفه شو.

بهراد با چشمکی گفت:

- بابا غیرت.

آیدین نزدیک آرمین و آرام شد و گفت:

- زن هم به موقعش. این عطر خدمت شما. ببخش ناقابله.

- شرمنده کردی مرسی.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

- دشمن شرمنده. خواهش می‌کنم.

و بعد آینه را تقدیم آرام کرد و گفت:

- اینم تقدیم زنداداش.

آرام سرخ شد و گونه‌هایش رنگ اناری گرفتند. سرش را زیر انداخت که آرمین گفت:

- بگیر خانومم.

آیدا سر به زیر آینه را از او گرفت و گفت:

- ممنونم.

- قابل زنداداشم و نداره.

و بعد رو به هردوی‌شان کرد و گفت:

- خلاصه ببخشید دیگه نمی‌دونستم شما هم هستین و گرنه وسایل با ارزش تری براتون تهیه می‌کردم.

آرمین گفت:

- اشکال نداره داداش همینم کلی برامون ارزش داره.

بعد رو به آرام گفت:

- مگه نه خانومم؟

آرام آهسته لب زد.

- بله.

آرمین دست خود را روی دست ظریف و کوچک آرام قرار داد و سخت فشرد که آرام با گرمای او مذاپ شد. سپس

آیدین رو به بهراد کرد که نزدیک به آیدا نشسته بود با اخم گفت:

- باز که نزدیک هم نشستین! با فاصله.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
و بعد حرفش را تغییر داد و گفت:

- اصلاً همه تون پاشید بریم رستوران.

و بعد رو به پدر و مادرش گفت:

- شما هم برید آماده بشین.

مهرداد ( پدر ) گفت:

- نه پسرم شما جوونا برید خوش بگذورنید.

- عه بابا. شما و مامان هم جوونید. برید آماده بشین.

مهسان ( مادر ) گفت:

- نه پسر گلم. ما خونه راحتیم شما برید.

آرسام گفت:

- مامان بدون شما و پدر که صفا نداره!

- برو بچه. پاشید برید. با جوونا بیشتر صفا داره.

و بعد از کمی بحث بالاخره پدر و مادر خانه ماندند و آیلین و آیدا آماده شدند و بعد همگی بیرون رفتند. قرار شد همگی پشت ماشین آرمین حرکت کنند تا او آنها را بهترین رستوران شهر ببرد.

در تاریکی هوا، نور خودروها و موتورهای سواری و نور مغازه‌دارها روشنی مضاعفی به فضای تاریک خیابان داده بود. آسمان غرق در ستاره بود و ماه کاملاً مشخص بود.

وقتی به رستوران رسیدند، ماشین‌های شان را کنار هم پارک کردند و پیاده شدند که بهراد رو به آیدین گفت:

- یه ماشین برا خودت بخر.

- نکنه سر خرم؟

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- نه بابا عه؟ این چه حرفیه؟ همین طوری گفتم.

- من دو تا ماشین اروپا دارم. قراره فردا یکی اش رو برام بفرستن ایران.  
- خوبه.

و بعد داخل رستوران شدند که جمع شلوغی داشت. و بعد بهراد جای دنجی را انتخاب کردند و رفتند نزدیک به هم  
نشستند. گارسون نزدشان رفت و غذا سفارش دادند. آرمین رو به آیدین گفت:

- هی آیدین؟

- عجب بی ادبی هستی ها مگه من اسبم هی می گی؟

- فکر کنم.

- خوبه منم بهت بگم هوی؟

- نظر لطف هم هست تازه داداش.

- دیونه ی خل و چل

- ارادتمندیم.

و بعد آیدین رو به بهراد گفت:

- من کجام شبیه آرمین هست؟

بهراد هم گفت:

- اخلاق و رفتارت.

- نیست.

- من هنوز هم روی حرفم هستم.

- اینکه دست منم از پشت بسته.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
و بعد همگی خندیدند که آرمین چشمش به دختری از رو به رو خورد که قدی کوتاه و بدنی تپل داشت و خودش را با  
آرایش بسیار شستشو داده بود افتاد و رو به آیدین گفت:

- آیدین ببین برات زن پیدا کردم.

- کو؟ کجاست؟

- جلو رو ببین.

آیدین نگاهی به جلو کرد و گفت:

- این دختره؟

- آره.

- آی مُرده شورت و نبرن. اینم دختره. کوتوله چاق کلی آرایشم داره. من همچین زنی نیاز ندارم چه بسا که داشته  
باشم با اون همه آرایشی که کرده و مانتوی کوتاهی که پوشیده صد در صد قبرش و می ساختم.

همگی او را در دل تحسین و بعد با صدای بلند خندیدند.

بعد از چند دقیقه گارسون برای شان غذا را آورد. و هر کسی برای خود غذا ریخت. بهراد اول برای آیدا غذا ریخت و  
دوغ و کمی سالاد و ترشیجات کنارش گذاشت که آیدین گفت:

- شکم خواهر من و چاق نکن داماد.

- چاق نه تقویت می کنم.

و بعد شروع به غذا خوردن کردند.

بعد از اینکه غذا را خوردند دلستر سفارش دادند و منتظر ماندند تا گارسون غذا را بیاورد. سپس آرمین رو به آیدین  
گفت:

- ببینم تو شاغلی؟

- آره. تو چی؟



به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
- آره.

- جدی؟

- آره.

- چه شغلی؟

- پزشک مغز و استخوان.

- با بهراد خوندی؟

- آره. تو چی؟ شغلت چیه؟

- پزشک قلب و عروق.

- بابا ایول داری.

- مرسی.

همان لحظه گارسون دلسترها را آورد و روی میز چید و هر کسی مال خودش را برداشت و مشغول خوردن شد. که هنوز یک دقیقه هم نشده بود دختری لاغر و قد بلند سمت آیدین آمد و گفت:

- سلام.

آیدین با اخم گفت:

- بله؟

دختر با لوندی گفت:

- اوه. عجب هلویی هستی هانی.

آرمین لبخندی زد و گفت:

- این دوستم قصد ازدواج داره.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
دختر با لوندی و ناز گفت:

- اسم خوشگلت چیه نانا؟

- چرا می‌خوای بدونی؟

- می‌خوام با این پسر جذاب دوست بشم.

- برو دختر چون من خودم زن دارم.

- پس چرا تنهایی هانی؟

- چون رفته خارج.

- اوه. پس چطور غیرت اجازه داده بره خارج؟

- اونش دیگه به تو نیومده.

- من که می‌دونم زن نداری هانی. بیا با من دوست شو.

- برو دختر تا ندادم بیرون نکرده.

دخترک دید اصرار بی‌فایده است و ممکن است آبروی خودش برود طنازی کرد و رفت که همگی خندیدند و آرمین گفت:

- جدی اگه تو زن داشتی می‌داشتی بره خارج؟

- معلومه که نه.

بالاخره بعد کمی صحبت دلستر را خوردند و آیدین مبلغی را برای تسویه حساب پرداخت. از رستوران خارج شدند و بعد از کمی گشت و گذار در داخل شهر هر کسی به خانه خودش رفت.

\*\*\*\*\*

روز بعد ماشین آیدین را از اروپا به ایران آوردند، آیدا که از ماشین آیدین خوشش آمده بود گفت همان ماشین را می خواهد، بهراد هم به او قول داد که از آن زیباتر را برای او خواهد خرید.

یک هفته پر از شادی و عشقی و خرسندی با همه خوبی هایش با دغدغه های فراوان گذشت. در این یک هفته آیدین درون یکی از مغازه ها دختری چادری را دیده بود و از آن خوشش آمده بود و در این مدت او را تحت نظر داشت. هر جا که آن دختر پا می گذاشت آیدین هم آن جا بود.

عید آمد.

یا مَقْلَبَ الْقُلُوبِ وَالْأَبْصَارِ.

یا مُدَبِّرَ أَلْيَلٍ وَ النَّهَارِ.

حَوِّ الْحَالِنَا إِلَّا أَحْسَنَ الْحَالِ.

با آمدن عید گشت و گذارها شروع شد، بذر شادی در دل همگی کاشته شد. بزم بزرگی را تشکیل دادند. به هم دیگر عیدی دادند. قرآن خواندند. سفره هفت سین باز کردند. برای هم دیگر دعا کردند. دعای زندگی، دعای خوشبختی، دعای سرانجام گرفتن و گشایش کارها، دعای تنی درست و سلامت.

آیلین و آرسام خیلی خوشحال بودند. همین طور آیدا و بهراد. آخر داشتند به روز عروسی شان که این همه مدت انتظار کشیدند می رسیدند. بالاخره بعد از این همه مدت که قلب های شان با هم پیوند خورده بود. آن روز خیلی سریع می آمد که روح و وجودشان هم برای هم دیگر پیوند بخورد. و این می شد پایان عشق.

\*\*\*\*\*

با سلام خدمت دوستان.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

عرض ادبی خالصانه برای شما رو ارادت مندم. که تا اینجا منو و رمانم رو همراهی کردین خیلی ممنونم. امیدوارم به دلتون نشسته باشه و راضی بوده باشید.

خواستم به چیزهایی رو بیان کنم.

۱- قرار نیست همه‌ی رمان‌ها شبیه هم باشند. متفاوت. خیلی‌ها هستند که با تقلید رمان می‌نویسند اما، من ایده‌هام تازه و نو هستند.

۲- قرار نیست همه‌ی عشق‌ها با زجر و سختی بهم برسند! چرا تو همه رمان‌ها یا پسر دختر رو رها می‌کنه یا بالعکس! نمی‌گم عشق به راحتی به دست میاد. نه! اما، عشق‌های رمان من به سختی به هم رسیدند اما، بدون هیچ دغدغه‌ای، بدون اینکه موضوع رمانم کلیشه‌ای بشه.

۳- مهم‌ها: که از کلمات توهین آمیز استفاده نکنید. کلمات تکراری استفاده نکنید چون زیبایی رمان و جلوه‌ای که باید تاثیر مثبت بذاره از بین می‌ره. به رمان اوج برسونید. نتیجه‌گیری کنید. و ...

چند جا به گوشم خورد که رمان سوگی پورن می‌شد زیباتر می‌شد، در رمان سوگی بعضی از مخاطبین برام مشکل ایجاد کردند و نادیده گرفتم و سکوت کردم و در هم شکستم.

خواستم به اونایی که رمان‌های منو می‌خونن بگم که به جای اینکه بگردین توش صحنه پیدا کنین بگردین توش چیزهای مثبت پیدا کنین. رمان که همش صحنه نیست!

این رمان هم رو به اتمام هست.

با تشکر.

شکیبا پشتیبان.

\*\*\*\*\*

«فصل آخر.»

پنج سال بعد.

راوی : آیدین.

اومدم که برگ‌های دفتر خاطراتم را با گفتن حقایق بیان کنم.

با اومدن من به ایران همه چیز تغییر کرد، همه شاد بودن، انگار که هیچ‌کس غمی نداشت، رو ابرها از شوق پرواز می‌کردیم. هشتم عید خواهرک نازم آیلین با آرسام ازدواج کرد و به آرزوش رسید.

اما، وقتی که یک سال از زندگی‌اش با آرسام می‌گذشت متوجه مریضی درون خودش شد. خواهر خوشگلم از بچگی ناراحتی قلبی رو از بابا به ارث برده بود و تا حالا متوجه نشده بود. پیشرویی این بیماری شش ماه که از ازدواجش گذشت شروع شد. خودش فهمید به هیچ‌کس نگفت، حتی به آرسام که شوهرش بود. وقتی فهمیدیم که دیگه دیر شده بود و رگ‌های متصل به قلبش که نارسایی داشت از هم پاره شده بود. اگه زودتر می‌فهمیدم می‌تونستم نجاتش بدم. دکترها مجبور شدن قلبش رو پیوند بدن. آرسام با اینکه فهمید آیلین ناراحتی قلبی داره همه جوهره پای عشقش ایستاد و لحظه‌ای تنه‌اش نداشت. با پیوند دادن قلب آیلین همه فکر کردیم دیگه حالش خوب شده. اما تو این مدت آیلین از آرسام حامله شده بود و ماه آخر حاملگیش بود. یه روز که همگی رفته بودیم دماوند قلبش درد و گرفت و با رسوندنش به بیمارستان فقط بچه زنده موند و آیلین برای همیشه از پیش‌مون رفت. دکترها گفتن قلب بهش نساخته و باعث شده که آیلین توانایی جسمی خودش رو هم از دست داده. آرسام تو آتش عشقش سوخت و هیچ‌کس اشک مردانه‌اش و ندید. هر کاری تونست براش کرد و به پوچ تبدیل شد.

و تنها ثمره آیلین بچه‌اش براش باقی موند. اسم بچه‌اش و آیلا گذاشت و براش پدرانها خرج کرد.

آیدا حدود دو سال افسردگی گرفت و بهراد خوبش کرد. بچه آیلین الان ۴ سالشه و آیدا و بهراد هم یه پسر بچه ۴ ساله دارن که اسمش و آراد گذاشتن.

پدر و مادرم دو سال پیش فوت شدن.

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان

من هم بیکار نبودم. دو روز بعد اینکه دوقلوها عروسی کردن به خواستگاری فاطمه رفتیم. و نشانش کردم. بعد به اروپا برگشتم و کارهام و انجام دادم و همه چی رو فروختم و به همراه آرمان برای همیشه به ایران برگشتم و با فاطمه ازدواج کردم. الانم ازش صاحب دوقلو شدم. به اسم مائده و ساجده. این دو تا دختر شیطان دنیای من هستن.

آرمین هم یه دختر ۴ ساله داره که اسمش و گذاشته آرزو گذاشته.

آرمان هم ازدواج کرد و بچه دار شد.

بعد از مرگ آیلین به همه ما سخت گذشت. با اینکه الان همگی شاد هستیم. اما دیگه مثل قبل نیستیم.

هیچوقت منتظر فردا نباشید.

نگوید این کار را فردا انجام می‌دهم.

شاید فردایی نباشد...

\*\*\*\*\*

راوی : دانای کل.

روز بود و هوا بارانی آرسام کنار مزار آیلین نشسته بود و اشک می‌ریخت و شعری را زمزمه می‌کرد.

اون که یه وقتی تنها کسم بود.

تنها پناه دل بی کسم بود.

آیلین تمام سهمش از این دنیا بود. حالا که او را نداشت انگار تمام وجودش رفته است. او حتما مُرده‌ای متحرک بود که فقط به خاطر دخترش که یادگاری عشقش است زنده مانده است و امید دارد که سرنوشت دخترش مثل خود نشود.

تنهام گذاشت و رفت از کنارم.

از درد دوری من بی قرارم.

خیال می کردم پیشم می مونه.

ترانه‌ی عشق واسم می خونه.

آرسام با گلاب مزار او را شست و با بغض گفت:

- از کنارم رفتی آیلینم. نگفتی طاقت نمیارم؟

و دوباره ادامه شعر را زمزمه کرد.

خیال می کردم یه هم زبونه.

نمی دونستم نا مهر بونه.

آرسام دوباره با صدای بلند و پر بغض فریاد کشید:

- آخه بی وفا نامهربونی کردی. چرا تنهام گذاشتی. تو که مهربون بودی و گفتی تنهام نمی داری. پس چرا زیر خاک خوابیدی؟

آرام نبود و دلش حرف بسیار داشت. دوباره همان شعر همیشگی اش را زمزمه کرد و سرش را روی مزار آیلین گذاشت و روی اسم آیلین محبی را پر عشق بوسید.

نام شعر: اون که یه وقتی تنها کسم بود.

خواننده: امین حبیبی.

\*\*\*\*\*

همه در خانه بهراد جمع بودند. آیدا داشت در آشپزخانه ماکارونی درست می کرد. همگی داشتند باهم صحبت می کردند. بچه ها گوشه ای نشسته بودند و با رنگ ها بازی می کردند. که آرمین با صدای بلند گفت:

- بابا زنداداش من گشمنه شام چی شد؟

آیدا آمد و گفت:

- حاضره.

و بعد آیدا رو به بچه ها گفت:

- زود زود. پاشید برید دست و صورت تون رو بشورید وگرنه از ماکارونی خبری نیست.

همان لحظه آراد به گریه آمد و با صدای بلند نازش گفت:

- بابایی من ماکارونی می خوام.

بهراد رو به آیدا گفت:

- چی کار بچه ها داری آخه خانومی؟

آیدا با اخم گفت:

- بهراد همین فردا بچه رو می بری کلاسای ورزشی ثبت نام می کنی از بس خورده چاق شده.

- باشه.



به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
و بعد هم سمت آزاد رفت و او را برد تا دست و رویش را بشورد.

آرمان رو به آیدین گفت:

- پاشو پاشو برو دوقلوهات و جمع کن نگاه کن فقط چشماشون مشخصه. تمام صورتشون و رنگی کردن.

آرمین دستی به شکمش کشید و گفت:

- ای بابا من گشمنه.

آرمان گفت:

- پاشو برو زنت و بخور.

- من که با زنم سیر نمی شم ولی به چشم اونم به موقعش.

آرام خجالت کشید و محکم بر سینه آرمین کوبید که ناله او بلند شد.

- آخ.

آرام با ناز گفت:

- بی حیا خجالت بکش.

- با مداد رنگی کشیدم.

آیدین گفت:

- آخی بچه ام.

آرمین گفت:

- کوفت.

بهراد رو به فاطمه گفت:

- زنداداش برو دست و صورت بچه هات و بشور بریم شام.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
همان لحظه زن آرمان هم بلند شد و به سراغ بچه‌اش رفت. آرام هم سمت آرزو رفت.  
بعد از شستن دست و روی‌شان سمت میز رفتند و با شوخی و خنده شام را صرف کردند.  
بعد از آن که شام را خوردند کمی دیگر نشستند که آیدا رو به آرسام گفت:

- آقا آرسام؟

- جانم؟

- فردا آیلارو بیار پیشم. یادت نره‌ها!

- باشه.

- ممنون. هر موقع کار داشتی من و بهراد همیشه هستیم.

- خیلی گلی.

- منت هم نمی‌ذاریم.

- باشه آبجی.

- می‌خوای بری جاده رو مراقب باش.

- حتما. شب بخیر.

و بعد همگی خداحافظی کردند و با شوخی و خنده از هم جدا شدند و به خانه خود رفتند.

و این زندگی ادامه دارد.

خدای مهربانم!

تو نهایتی!

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
تو مهربانترینی!

با تو من نفس کشیدم،

همراه با عطر حضور ناب توست!

و من چه قدر خوشبختم که،

در آغوش امن رحمت تو هستم.

ای بیکران مهربان!

خدای من!

تو را سپاس برای حضورت!

تو را سپاس برای همه ی محبت هایت!

من بی صبرانه در انتظار معجزه ی زندگی ام هستم!

معجزه ی آرامش!

عشق!

و خوشبختی!

که ایمان دارم و یقینی عمیق از صمیم قلبم،

که خیلی زود تو ای خدای مهربانم معجزه ی زندگی ام را به من هدیه می دهی!

خدای من!

می دانی؟! بیش از عشق بر تو عاشقم؟!!

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشتیبان  
خدایا! خیلی دوستت دارم .

در هر لحظه و همیشه با من باش .

به تو ای دوست سلام!

حالت آیا خوبست؟

روزگارت آبیست؟

همه اینجا خوبند.

نی کبک می خواند.

قاصدک می رقصد.

دریا آرام است.

باد عاشق شده است.

و کسی هست.

در این خاک غریب.

که به یادت جاریست.

به تو ای دوست.

سلامی به بلندای وفایت کنم و،

به اندازه پیوند افق های امیدم .

به رویاهای کودکی چشمک بزن - شکیبا پشтіبان  
از ته دل دعایت کنم و،

تندرستی تو آغاز کلام سحرم باشد.

آمدم تا که تو را مست و گرفتار کنم.

آن دل غمزده را محرم اسرار کنم.

آمدم تا که سلامی به تو ای نور کنم.

غم و محنت همه را از دل تو دور کنم.

گر چه دیر آمده ام لیک همان هم زود است.

بودم در بر دلبر همه دم پر سود است.

کودکانه زندگی کنیم. گاهی اوقات هم مگر چه می شود آرزوی کودکانه کنیم؟ من آن عروسکی را می خواهم که برایم  
نشان داده بودی. کودکانه بخندیدم. لحظه ای هم که شده به کودکی مان فکر کنیم. من کودکم. تو کودکی هر چند با  
سن بسیار اما دل های کوچک مان رویای کودکی را فریاد می زنند. اندکی هم که شده ما به گذشته چشمک بزنیم. و  
من این روزها همه اش آرزو دارم که ای کاش کودک می شدم. کودکی به دور از غم ها و سختی ها.

نام رمان: به رویاهای کودکی ات چشمک بزن

پایان رمان ساعت ۱۸:۴۸ غروب.

در روز دوشنبه ۲۷ آذر سال ۱۳۹۶.

نویسنده شکیبا پشтіبان.

امیدوارم که از رمان خوشتون اومده باشه و نهایت لذت رو برده باشید.

به رویاهای کودکی چشمک بزن-شکیبا پشتیبان  
با تشکر از همراهی کسانی که مرا در این راه یاری رساندند.

**\*\* پایان \*\***

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**